

خوشا روز گاری و فرخنده روزی
 ایس صباح^(۱) مسلسل عذایر^(۲)
 حریف ندیمان شیرین شمایل
 مقاصد مهیا و عشرت مقارن
 گهی باغزاخوان غزالان مناظر
 درین تیره شب کز دیار احبا
 چو آوازه کوس رحلت بر آمد
 شده عقلا را خسرو عشق حاکم
 بنا کام رفتم برون از مجالس
 رکبنا هجان المطایبا و بتنا
 بکه پیکران بر نهاده عماری
 ماری پی در کشیده براری^(۱۱)
 حواری چو ماه و مرا حیل منازل
 رفیقان برفتند و من باز ماندم
 نجیب من از پی چمان در بوادی
 صحابی سروا بالمپاری و با توا
 دلم رفته با ساکنان هوادج
 شبی مظلم و برق رخشنده بارق
 همه شب مرا غول پتیاره مونس

که بودیم با اصدقا و افسار
 جلیس ملاح^(۳) مهلل^(۴) حواجب^(۵)
 ندیم حریفان سیمین غباغب^(۶)
 مباحی^(۷) مهیا و دولت مقارب
 گهی باخرامان تذران ملاعب^(۸)
 محامل روان گشت والسمع ساکب^(۹)
 سر آمد شب وصل والفصل^(۱۰) واجب
 شده صبر را لشکر هجر نایب
 بنا چار کردم وداع مطارب^(۱۱)
 علی معهد بالبکا کالنوادب
 ز باد صبا دست برده رکاب
 خروش جرس بر کشیده نجایب^(۱۲)
 عماری چو شمس و نجایب صحایب
 دل خسته مشعوف و الشوق غالب
 روان گشته سیل سرشک از جوانب
 یا علی ذو یرت أم الکواعب
 روانم هقیم مقام مصایب
 هواعاب^(۱۳) وابرگرینده قاطب^(۱۴)
 همه ره مرا دیورهن مصاحب

(۱) زیبا یان (۲) کیسوهای بافته (۳) بانمکان (۴) ملال ابرو (۵) جمع غیب (۶) مطلوبها
 (۷) همبازی (۸) اشک دیوان (۹) جدائی (۱۰) جمع مطربست (۱۱) صحرا (۱۲) جمع
 نجیبست یعنی شتر گرامی ژاد و بر کزیده (۱۳) تلخ روی (۱۴) ترشروی

مرا موی بر تن چو نیش عقارب
 نهان ماه در خانه وز دیده غائب
 جهان تیره و تیر و بهرام غارب^(۲)
 هوا منجلی^(۳) گشت و النجم ناقب
 غراب از طلل^(۴) در دم صبح ناعب^(۵)
 که آیا بهشتت یا بزم صاحب

ابدرد الدجی ام وجوه العیایب
 چه باغست دزوی کواعب^(۶) لواعب^(۷)
 تدزوان خرامان بگرد مشارب
 لواعب تجسم کنان در ملاءب
 چو در دیر هر قل قنادیل راهب
 بگوشم رسید از مراحل مراحب^(۸)
 مصور فگردیده از طین لازب^(۹)
 سر زلف در روزه خلسد لاعب
 دوسر حلقه چاوش و ابروش حاجب
 بمانند شپسرتوطی شوارب^(۱۰)
 عقیقین لب از مشرب روح شارب
 ز ظلمات هویش مشارق مغارب
 چو مهمان هائی توقف و قارب^(۱۱)
 نسوك تیر فواعب

چو حیّات^(۱) پیچان طرق وز مهابت
 زهره مستور و در پرده مخفی
 فلک تند و کیوان و بر جیس آفل
 چو شب منقزی گشت و الصبح ضاحک
 حمام از قلل بر در بام نایح^(۲)
 رسیدم بفرخنده حیّ و گفتم

اسمش الضعی ام حدود الکواعب
 چه کاخست از وی شواهد مشاهد
 سمن برک رویان چمان در مشارع
 زوا هر تبسم کنان در حدایق
 ز طرف بواقع درخشان دورخشان
 چو هایل هیون^(۳) سوی آن عرصه راندم
 چو دیدم نگاری بدان حسن و منظر
 لب لعل بر چشمه خضر طاعن
 دو گوینده جاندار و جادوش قُرچی^(۴)
 بکردار پر حواصل موعد^(۵)
 خط سبز بر مرکب حسن دایر
 ز انوار رویش مغارب مشارق
 مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم
 فرود آی و خوشباش و یکدم بر آسای

(۱) مارها (۲) فرو شده (۳) روشن (۴) نوحه کننده (۵) آنار خانه و جای
 ویرانه (۶) فریاد کننده (۷) زنان نارستان (۸) بازی کنندگان (۹) شتر تند رو
 ترسناک (۱۰) مریحها (۱۱) گل چسبده (۱۲) تورچی «اسلحه دار» (۱۳) بازوها
 (۱۴) جمع شاربست یعنی بروت (۱۵) بایست و نزدیک آی

جهان مهره دزدست و العمر خاکن
 چون مست شد تن چه صاحبی (۲) چه سکران (۳)
 چو ارواح گشتند با هم. مقلان
 حصول المنی باقتحام الاذیا
 بیاید گذشت از فلک تا از آن پس
 کثیر العطا یا مچیر البرایا.
 سکندر جناب احمد خضر دانش
 شهنشاه ملک سیادت عضد آن
 ملک اعتباری فلک در حمایت
 بگاہ سخا همچو حاتم میند
 ضمیرش مهب ریاح (۶) فضایل
 زقید عبودیتش سر کشیدن
 زهی کان بساری (۸) که این لوك سرکش (۹)
 فلک را جناب تو اعلی المواقف
 جیوش ترا هفت طارم معسکر
 جنود ترا در میادین خضرا
 هلاک بر ایوان قدر تو حارس
 جناب ترا آسمان در تواضع
 نه افلاک با احتشامت مساوی
 سپهر احترام ترا در جنیبت (۱۲)
 بقای تو مسئول و ایام سائل

فلک شیشه بازست والدهر خالب (۱)
 چو تن خاک شد دل چه فاسق چه تلمب
 وجود هیولی چه باعد (۴) چه قارب (۵)
 و نیل العلی یالتزام المتحاب
 رسی دند جناب جهان هواهب
 سوی السرا یا جمیل المضرایب
 فریدون رکاب آصف حیم مراتب
 که باشد بعبدیتش چرخ راعیه
 فلک اقتداری ملک در کواکب
 بروز و غا همچو رستم محاربه
 جنابش محط رجال مآرب (۷)
 من اختار و یطرد کجرب الاکالب
 بساط جلال کشف بر مناکب (۱۰)
 ملک را رضای تواقصی المطالب
 خیام ترا هشت گلشن مضارب
 ثوابت مسامیر نعل مراکب
 عطارد بدیوان امر تو نایب
 سپاه ترا اختران در جنایب
 نه کونین با اصطناعت (۱۱) مناسب
 کواکب جلال ترا در هواکب
 مراد تو مطلوب و اجرام طالب

(۱) مجروح کننده (۲) هوشیار (۳) مست (۴) دور (۵) نزدیک (۶) جای وزیدن بادهها
 (۷) جایگاه فرود آمدن آردوها (۸) دارای توانگری معدن (۹) کنایه از آسمانست (۱۰) جمع
 منکب یعنی دوشها (۱۱) بخشش (۱۲) بدک

چو در ییشه از چنك ضیغم تعسالب
 نیام سوارم ز صلب^(۱) و ترایب^(۲)
 بخوانند سر دفتران کتسایب
 سرانرا از خون لعل گردد عصاب
 اجل را شود نوک کلك تو جاذب
 زمان در جناح وزمین در مخالب
 چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
 بود تیر فصّال^(۳) و برجیس مخاطب^(۴)
 قضا عاقد و ذات پاک تو مخاطب^(۵)
 مصوناً عن الشر من کل جانب

گرازان گریزان ز سمّ سمندت
 بوقتی که سازند خنجر گزاران
 مکاتب حرب از حواشی حرب^(۱)
 گوان را^(۲) زسهم آب گردد مفاصل
 اهل را شود ضرب تبع تو قانع^(۳)
 بگیری هوا همچو عنقای گردون
 چو جمشید برادهم باد فارس
 الا تا برین منبر هفت پایه
 عروس بقا بادت اندر حباله
 ولازلت فی الدهر قرناً جلیلا

قطعة أرسلها المرتضى العظم امیر

احمد ابن المرتضى الاصفهانی الی صاحب الکتاب

ای بر اقلیم هنر مالکرقاب
 هم جنابت فضل را حسن المآب
 بر قرار اصل گردد گوهر آب
 کلسی قانون علمست انتخاب
 بنده مستسعد نشد در هیچ باب
 استماعی کرده بود از شیخ و شاب
 چندیتی خواننده بود اندر کتاب
 نصرة و اقبال و دولت در رکاب

افضل عالم کمال داد و دین
 هم ضمیرت عقل را نعم النصیر
 هر زمان از شرم لفظ عذب تو
 شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف
 گر چه تا غایت بتیل بندگیت
 صد یک از اوصاف آن ذات شریف
 نیز از اشعار لطیف دلگشت
 تا بسوی اصفهان دادی عنان

(۱) پشت (۲) استخوانهای سینه (۳) نیزه کوتاه (۴) دلبران را (۵) ریشه کن کننده (۶) جدا

کننده (۷) ستاره مشتری خطبه خوان (۸) خواستار

شد سر آب آن کجا بودی سراب
از برای عزم آن عالیجناب
آمدم با طالع بد در عتاب
راست آمد معنی من غاب غاب (۲)
هم ز نور خویش باشد در حجاب
بی وسیلت شاهرآ دیدن صواب
هیچ عاقل کرده است این ارتکاب
شرم پادا بسا وجود آفتاب

از وصول مقدم دیمون نو
چون شنیدم بر میان بستم کمر
لیکن آندولت میسر چون نشد
من و جان غایب (۱) تو غایب از رمی
آری آری آفتاب از دیده ها
اول این خدمت فرستادم که نیست
زیره چون من کس سوی کرهان نبرد
ذره را گر خود نمائی میکند

فاجابه عليه الرحمة والغفران بهذه القصيدة

آستان سید عالیجناب
شیث آدم خلقت نوح انتساب
صالح یوسف رخ یعقوب آب
کامگار کامران کامیاب
احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
همچو بوالقاسم بفتح بوتراب
حاسدان حضرتش شر الدواب
کوی او افاق را حسن العآب
در جهان منتقبت هالکرقاب
و آسمان قدر او بی انقلاب
دایما یا لیتنی کنت تراب
مقتبس چون جرم ماه از آفتاب
بگذرانده چون دعای مستجاب

بر گذشت از آسمان من کلّ باب
یحیی موسی کف عیسی نفس
خضر اسکندر در ادیس رای
نامدار نامجوی نامور
جعفر ثالث پناه خاص و عام
عقل مستظهر برای مصایبش
ساکنان در گهش خیر الانام
جود او ارزاق را نعم الکفیل
بر سپهر مکرمت صاحبقران
اختر اقبال او بی ارتداد
ز آرزوی خاکبوسش ورد چرخ
نیر اعظم ز نور خاطرش
ز آسمان آمد سخن او ز آسمان

(۱) نا امید و مایوس (۲) کسیکه غایب شد زبان می بیند

چشم بختش خوابرا بیند بخواب
 شعرا و والله اعلم بالصواب
 سوی من نظمی چو لؤلؤی خوشاب
 لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب
 چین زلفش نافه می پر مشک ناب
 صورت او جام^(۱) معنی را شراب
 لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
 نقطه هایش چشمه جانرا حباب
 وز روانی برده آب از روی آب
 نیل فطنت را سواد او زهاب
 کی کند سیمرخ بازی با ذیاب
 فکر بکرم رخ پوشد در حجاب
 در دل شوریده من پیچ و تاب
 کی توانم گفت شعرش را جواب
 چون بر افتد پرده از روی رباب^(۲)
 از ازل تا آخر یوم الحساب

هر که او چون خواب در چشم آیدش
 حرز بلفوی ملک دانی که چیست
 از طریق تربیت از سال کرد
 شاهدی خوش منظری شیرین کلام
 خط سبزش طبله تی پر عودخام
 معنی او شمع صورت را فروغ
 آب حیوان قطره می از آن سواد
 نکته هایش مشرب دل را زلال
 از لطافت رانده خون از چشم می
 مصر حکمت را بیاض او سواد
 من کیم کو هلتقت گردد بمن
 بکر فکرش چون بر اندازد تتق
 افکند جعد عروس طبع او
 من چو پیش لفظ او جان داده ام
 دعد نتواند که بگشاید زبان
 باد یکساعت ز سال عمر او

فی مدح الصاحب المعظم شمس الدین محمود الهرموزی

چون لببت کس لعل پر شکر نیافت
 جان چو قدت سر و سیمین بر نیافت
 چون تو لعبت خانه آذر نیافت
 سبزه زاری بر لب کوثر نیافت
 سنبل تر بر سر عر عر نیافت

چون رخت کس ماه در زیور نیافت
 دل چو چشمت تر گس جادو ندید
 چون تو صورت خامه هانی نکرد
 عقل عمری جست چون خطت بعمر
 بانبان حسن چون زلف و قدت

(۱) نسخه . ب . جان (۲) دعدو رباب نام هاشو

ساقی هجران تو چون چشم من
 از تر و خشک جهان عشقت مرا
 چون دل من در سر زلفت خرد
 از غم عشقت دل من ملجائی
 شمس دین محمود آنکو آسمان
 خون کفش دری فلک در خور ندید
 مملکت را کدخدائی مثل او
 ای مسیحائی که چون خصمت فلک
 سرورانرا بر سریر مملکت
 هفت گردون در محیطش جهت
 کاغذی جست از پی مدح تو تیر
 بی حروف مدح ذات پاک تو
 اندر آن ظلمت که کلکت آب خورد
 دشمنت نقشی نزد کز طاس جرخ
 سر فراز دست داعی گیر از آنک
 بی عقود گوهر نظمش سپهر
 تا نگویند انس و جان کاند در جهان
 جوهر ذات تو باقی باد از آنک

ساعیری پسر باهه احمر نیافت
 جز لب خشک و دو چشم تر نیافت
 مومنی در خانه کافر نیافت
 جز جناب خواجه کشور نیافت
 در سرابستلن قدش در نیافت
 چون دلش بحری جهان در بر نیافت
 انس و جان در جمله بحر و بر نیافت
 در خور دجال محنت خر نیافت
 به ز خاک پای تو افسر نیافت
 مثل تو یکدانه گوهر نیافت
 مشتری جز روی خود در خود نیافت
 نه فلک یک صفحه دفتر نیافت
 خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
 کار خود چون مهره در ششدر نیافت
 آستانت همچو او چاکر نیافت
 بر عروسان سخن زیور نیافت
 هیچکس در کان زر گوهر نیافت
 بردت نگذشت کس تا زر نیافت

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم

الشهريار المعظم خسرو الغازی مبارز الحق و الدنيا والدین

محمد زید عدله فی طرح الالف

در حسن برگزیده نه چرخ چنبریست
 هویش بنفشه تروریش گل طر

ترکی که بر فم ز شیب طوق عنبریست
 کویش حریم جنت و بویش نسیم خلد

هر چند نیست یکسر هوش ز مهر بهر
 چشمش بعزّه گر چه بسی خون بر بخت لیک
 دلبری رخست و من خسته شیشه دل
 لعل لبش بخون دلم میل میکند
 پندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه
 من دست بر دلم زخم و دل چو من دوست
 خونم بخورد و روی پیچید و چشم زد
 من چون برم ز دوست کله پیش غیر دوست
 گر دل ببرد شکر که چون ملکت سرم
 قطب ملوک کشف بشر کز علو قدر
 خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد
 بر فرش و سطح صفا جنت و شش مقیم
 سدّی که در کشید بگر دزمین ز عدل
 سهمش بیک طپانچه که بر گوش صخره زده
 در دهر چون بهشت برین شد بدولتش
 بهر طمع که بوسه دهد سده درش
 تدبیر صیت عدالتش در بسیط ملک
 قصر فلک بمرتبه در جنب حضرتش
 دیشب خرد به بنده نظر کرد و گفت خیز
 درّی ز نظم بر طبق عرض نه کنون
 هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لیک
 گر نیست در منصب و حرمت مشوغمی
 هر چند شرع نیست ولیکن ز روی عقل

صد چون منش ز مهر بهر مویه تریست
 لعلش بعذر معترف از روح پروریست
 وین طرفه سنک شیشه شکن در کف پرست
 زین روی رنگ چهره زردم مزعفریست
 هر سر که مهر دوست درو نیست سر سر پرست
 بر سر می زند که چه جور و ستمگریست
 کاین شیوه نیز کرده زلقین عنبریست
 چون پیشه دو چشم خوش دوست دلبریست
 در زیر ظل دولت خورشید سروریست
 صدرش صلیب کنگره قصر مشتریست
 میری که صیت عدالتش صیت قیصریست
 صوت و سرود و نصرت و کوس مظفریست
 در دفع فتنه خجالت سد سکندریست
 عمری مطو است که در زحمت کریه
 هر موضعی که متصل خشکی و تریست
 روی فلک چو پرده زربفت ششتریست
 مشهور تر ز دمه عدل عمریست
 چون بر محاکم سیهوز ز جعفریست
 منخ سخن بگوی که وقت سخنوریست
 در حضرتی که برج درش درج گوهریست
 نی سحر همه چو معجز و قول پیمبریست
 بی حرمتی کشیدن مردم ز بی زریست
 در حبس چرخ بودن عیسی ز بی خریه

خضری که در کف کرهش جوید حیدر است
 بختش بلند و دولت کیش بر سر است
 نقشش ز شرک مفرد و خلقش ز بدبهر است

ورسوی تو بچشم ترّحم نظر کند
 قدرش رفیع و ملک رهین و فلک رهی
 عمرش قرین دولت و طبعش ندیم لطف

فی مدح الشهریار الاعظم جلال الدولة والدین

وی رکاب تو عرش را معراج
 ای فلک را سُم سمند تو تاج
 اختران از طوایف حجاج
 قیصر قصر سیمگونرا تاج
 داده آب از مفاصل اوداج^(۱)

کرده طبع حوادث استخراج
 کف بر آورده قلمزم مواج
 برده آب از تلاطم امواج
 بسته ره بر تراحم افواج
 در حیا از مدارج ابراج^(۲)

خرج شامت خراج خلیج و جاج^(۳)
 پیش دست تو مال کان تاراج
 کرده قطع تناسل و اقتاج
 مشعل افروز کوکب و هاج
 بحفاظ تو عدلت محتاج
 مندرج در مطاوی^(۴) ادراج^(۵)

کرده با رای صابیت کنکاج

ای جناب تو چرخ را منهاج
 شاه اعظم جلال دولت و دین
 حرم کعبه جلال تورا
 نعل شیرنک سر کشت ز شرف
 هندوی تیغ آتش افشانرا
 خازنان خز این کان را
 نام دست شنیده وز سر شور
 ابر با بخشش تو دریا را
 چرخ با هوکب تو آنجم را
 ما مسانی سنده ات گردون
 وجه بامت منال قیصر و خان
 نزد جود تو خون بحر سیل
 مادر فتنه را بدور تو چرخ
 پرتو رای عالم آرایت
 بنهاد نو مملکت مشعوف
 مدحتت هفت جلد گردون را
 در قضایا مدبران قضا

(۱) جمع و دج بکسر و گهای کردن (۲) جمع برج (۳) نام دوشهر (۴) بفتح میم و کسر
 پیچیده گیها و شکن ها (۵) جمع درج

دل واقیت شرع را مشرع
 پیش عزم تو مسرع^(۱) گردون
 نام دشمن بر تو نتوان ببرد
 روشنست این که نزد اهل خرد
 گرنه مدحت کند سپهر به تیغ
 وز نه بیگت بود زمانه به تیر
 تخت را در زمان تست شکوه
 چرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت
 چون زحل عدل شامل تو بدید
 دیده باز شد بمعدلت
 صورتی بی ارادت نشود
 در مخصص^(۲) شود بقریبت
 چون تو در جتک چتک بگشایی
 نیزه تار تار کنی
 انتقامت جو شست بگشاید
 لمعه خنجر تو نقش سواد
 بر باید خدنک خونریزت
 بزداید حسام سر تیزت
 اهتمام تو چون شود راعی
 و ر بود التفات خاطر تو
 استعانت که جوید از اختر
 من که سوء المزاج فطرت را

کف کافیت جود را منهاج
 متمکن بعلت افلاج
 که برد نام برد بسادیباج
 فرق باشد میان سرج و سراج
 شمس را از جهان کند از عاج
 ماه را از فلک کند اخراج
 تاج را در زمان تست رواج
 تخته آبنوس و مهره عاج
 از سر جدی بر گرفت نتاج
 خوابگاه کبوتر و دراج
 متصور ز نطفه و امشاج^(۳)
 بشکند نرخ لعل کانی زاج
 نکند با تو شیر چرخ اجاج
 چرخ اطلس چو رشته نساج
 قلب مریخ را کند آماج
 ببرد از حواشی شب داج
 چین ز ابروی خسرو طغماج^(۴)
 زفک از آئینه دل مهراج^(۵)
 بره از شیر بیشه گیرد باج
 شاه انجم دهد بذره خراج
 عدل کسری که یابد از حجاج
 نکنم جز بمدحت تو علاج

(۱) شتاب کننده (۲) جمع مشیج آبها و خونهای بهم آمیخته (۳) خاص (۴) نام شهری از ترکستانست که طغماج هم نوشته اند (۵) نام یکی از شهر پاران بزرگ هندوستان

برود آب اعشی و حجاج
 از روان فرزدق و زجاج
 از اصول کلام استنتاج
 خیزران گرددم قد چون ساج^(۱)
 چون شفق غرق خون کنند دواج
 انحراف غم برد زمزاج
 در عذوبت حدیث ملح و اجاج^(۲)

باد چشم حسود در گاهت

از حسد رشك چشمه سجاج^(۳)

چون بیهر تبهر ارم روی
 آتش خاطر بر آرد دود
 عقل کافی کند نجات و شفا
 لیک هر شب ز بار محنت روز
 اخترانم بتیغ بسی مهری
 کرم خاطر مگر بطالا
 تا نگویند پیش عذب و فرات

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالک خواجه زین الدین علی

شاه زمره سریر آینه گون تاج
 در قفس آنوس بیضه می از عاج
 راست چو صبحی که بر دم ز شب داج
 کی متصور شود ز نطفه و امشاج
 چشمه چشم بسان چشمه سجاج
 خانه صبرم غم تو داده بتاراج
 در دل و چشمم نزول ساخته افواج
 طبله گوهر فروش و کلبه حلاج
 در شب هجرم دواج اطلس و دیباج
 نور نگردد سراج از آلت سراج
 زلف عروسان ولی نه شانه نساج
 بنده دستور عصر بودمی ای کاج

صبح چو سر برزد از دریچه ابراج
 بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
 از درم آن سرو ماه چهره در آمد
 گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت
 جنم بود در فراق طلعت خوبت
 خون دلم نرگس تو خورده بدستان
 روز و شب از شبروان خیل خیالت
 مرغ وصال تو و نشیمن عشاق
 هست تو گوئی بساط خار مغیلات
 گفت من و آرزوی وصل تو هیات
 گر چه که مشاطگان بشانه طرازند
 منکه بخوبی شه ممالک حسنم

(۱) نام درختی است (۲) بضم الف آب شور و تلخ (۳) پر آب

مفخر افاق زین دین که فلک راست
 با حرکات برید سرعت عزمش
 ای خرد از کنه کبریای تو قاصر
 وی ز سریر در تو گلشن دولت
 پرتو رای تو بر مدارج گردون
 کرده طواف در تو انجم و ارکان
 ابر سخای تو در تقاطر^(۱) اموال
 داده ترا با وجود لمعه رایت
 شرح جلال ترا چه حاجت تقریر
 موجب حکم ترا مطالع و منقاد
 قافله فضل و کاروان سخا را
 حکم قضا در جهان نفاذ نیابد
 زانک چو تأثیر آفتاب نباشد
 گاه سخا با وجود جود تو مهذول
 هر سر مویم بورد مدح تو نساطق
 تا بود آبا و امهات جهانرا
 و ز سبب امتزاج قائل و فاعل
 باد ز قاطع بری عطیه عمرت

قبه قدرش و رای ذروه ابراج
 مسرع گردون علیل علت افلاج
 همچو براق از عروج صاحب معراج
 چون چمن از بانگ کبک و نغمه در آج
 شعله فروزنده مشاغل و هاج
 همچو بگرد حرم قوافل حجاج
 بحر نوال تو در تلاطم امواج
 خسرو انجم خراج و شمع فلک باج
 نیر فلک را چه احتیاج بآماج
 از در کشمیر تا نواحی طمغاج
 کلاک و کف کافی تو منهی و منهای^(۲)
 تا نکند با نفوذ امر تو کنگاج
 سنک بتدویر^(۳) آسمان نشود زاج
 ملک جهان و جهان بچود تو محتاج
 چون بانا الحق حواس و عنصر حلاج
 خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
 حاصل تکوین بود تناسل و انتاج
 تا بود از کد خداه رونق هیلاج

فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ
 شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت
 بفروخت شمع شرقی از شمعدان چرخ
 پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

(۱) پیاپی قطره چکیدن (۲) خبر دهنده و راه گشاده و راست (۳) کرد گردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت : فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد

کز خیط^(۴) شمس تافته شد در بسمان چرخ
 از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ
 پرگرد کرد صبح به شرق دکان چرخ
 کآمد پدید آتش از آب روان چرخ
 گوئی ز لعل بر کله سایبان چرخ
 صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ
 باورچی^(۵) قضا ز سر طشت خوان چرخ
 زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ
 دردم بر آمد از دل پر درد جان چرخ
 بر شقه زمردی پرنیان چرخ
 یازب چراست مهر چنین مهربان چرخ
 زو شاه نيمروز بمالندران چرخ
 آمد پرید باز ز زابلستان چرخ
 پیدا شد از افق علم کلوبان چرخ
 سلطان یکسواره زرین سنان چرخ
 از قصر شش در بچه نه نردبان چرخ
 گبرد کناره شاه سپهر از میان چرخ
 بر پیش طاق پیشگش کر گسان چرخ
 پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ
 بیرون کشد يك نفس از زیر ران چرخ
 پیر بلند مرتبه خرده دان چرخ
 بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ
 هر صبحدم زبانه بر آرد زکان چرخ

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بهچاه
 بشکفت سبزه زار سپهری چو شد روان
 بازار چرخ گرم شد از قرص مهر از آنک
 تا صبح مهره بازچه بر خواند و بردمید
 گوئی که بود مهره عالم فروز مهر
 تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب
 سرپوش لا زورددی گلریز بر گرفت
 یکسو فکند ماشطه روز دلفروز
 چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید
 این طشت زرنگر که بزورشته دوختند
 بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب
 دیو سپید بود سپیده که خون براند
 یازاک زر که بود چو سیمرخ مغربی
 چون ملک جم مسخر ضحاک صبح گشت
 آن دم که بر کشید در فشان درفش را
 در پای اسب آصف جمشید فرفتاد
 کف زهانه ناصر دین کز نهیب او
 عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند
 حل گردد از فروغ دلش مشکلات دهر
 هر گه که رای باشدش این زرده خنک را
 ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطر
 برجیس اگر عتاب تو بروی کشد کمان
 از فضله عطای گفت زر مغربی

شد آستان مرتفعت آسمان چرخ
 از پرتو و ضمیر منیرت بشان چرخ
 آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ
 صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ
 روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
 از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ
 چون حفظ تست بدرقه کاروان چرخ
 دندانه‌های خسرو صاحبقران چرخ
 دعوی کند که هست جهان پهلوان چرخ
 از گرز گاوساز تو شیر زبان چرخ
 در لرزه افتد ز نیب استخوان چرخ
 سازد قضائش آخری از کهکشان چرخ
 خورشید پای در نهد ز آستان چرخ
 رای تو شد بر همن هندوستان چرخ
 ای بس که بر هوا رود آندم فغان چرخ
 ورنگته می از آن برود بر زبان چرخ
 از ذوق آن بچرخ در آید بسان چرخ
 از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
 بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ
 ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ
 بر تر ز هفت منظره دلنشان چرخ
 قدرت برون زنه چمن بوستان چرخ

تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان
 این روشنت کایت والشمس منزلت
 از مهر رای روشن تست آنکه صیهدم
 رای جهان فروز تو شد هم رکاب مهر
 قلب دوازده رخ اسراج بر درید
 بستند در مبادی فطرت ز منطقه
 از رهنان دور چه اندیشه چرخ را
 بشکن اگر مقابله با حضرتت کند
 بهرام را به تیر در افکن ز چرخ از آنک
 چون زین کنی سمندز چنبر برون جهد
 گر بر فلک کشی چو شه نیمروز تیغ
 شیر ناک را ز خرمن مه چون دهی قضیم^(۱)
 گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی
 تیغ تو گشت خضر اب چشمه حیات
 بر چرخ اگر کمان کشی از سهم تیر تو
 در مدحنت که شعر بشعری رسانده ام
 خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند
 و رزهره بر رباب زند قاضی سپهر
 تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست
 وین سرخ گل که میدمد از بوستان شرق
 پادا حریم حضرتت از فرط کبریا
 ملکوت فزون ز شش جهة خطه وجود

فی صفة الکواکب

ایشان که برین گوشه بامند چه نامند
 گر شعاه فروزان جهانند چه قومند
 در آینه و هم نیاید که چه نقشند
 گراهِل مقامند بگو بر چه مقیمند
 پرگار صفت دایره نقطه خاکند
 گر مخترع و هم وخیالند چه چیزند
 در این علونند مگر آتش معضند
 گر داخل طبعند چرا خارج حسند
 ظاهر بچه گردند گر ازبهر ظهورند
 زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک
 هر شب بگه شام برین بام بر آیند
 آیا چه پرستند درین دیر کهن سال
 چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند
 نقشی نه مصور بتصاویر طبیایع
 بیرون ز حواسند نه محروس آناسند^(۲)
 در عین خیالند و تو گوئی که خیالند
 سرمایه شادی و غم و دولت و محنت
 از بهر مصالح همه در نظم وجودند
 نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند
 گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند
 بی نوك قلم چهره گشایند طبعند

تا چند برین طایرم فیروزه خرامند
 در مشعله داران سپهرند چه نامند
 هر چند مقیم فلک آینه فامند
 و رزانتک مقیمند بگو در چه مقامند
 یا نقطه این دایره سبز خیامند
 و قابل ادراک ضمیرند کدامند
 یا آب حیاتند که در عین ظلامند
 و در جوهر عقلند چرا عنظر عامند
 قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند
 با جلوۀ طایس همه کبک خرامند
 یا جمله شب و روز برین گوشه بامند
 مأموم کدامند و کدامند کامند
 و آنها که نهچینند مپندار که رامند
 جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند^(۱)
 فیاض عقولند نه فایض چو غمامند^(۳)
 وین نیز خیالست که امثال انامند^(۴)
 دارنده حرمان و بر آرنده کامند
 در ضبط ممالک همه از بهر نظامند
 نی آکل و ماکول نه محتاج طعامند
 گاهی بعلو باج ده قدر عوامند
 نی همچو بشر در خور تهدید و هلامند

(۱) استخوانها (۲) اناس جمع انس یعنی مردمانست (۳) ابر (۴) جن وانس

از ساغر فطرت همه تامست مدامند
مأمور ملادامم و فخر کرامند
آنرا که فلک چاکر و سیاره غلامند

هر يك خبر از خویش ندارند که هستند
هر چند که سلطان اقالیم سپهرند
خواجو چکند گر نشود بنده فرمان

فی شکوی الزمان و اهله

یا چه گیرند که آزار مسلمان طلبند
وین عجبتر که ز دیوان زر دیوان طلبند
دخل آن جمله بچوب ازین دندان طلبند
وجه سیم سره زان بی سرو سامان طلبند
راه رهبان که بود مرده زر رهبان طلبند
بخدنگ از بن پیکان سر نیکان طلبند
وجه یات زان نه وایشان بسنان نان طلبند
دیو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند
آند از حشمه خورشید درخشان طلبند
از درختان چمن برک زمستان طلبند
پس از این حاصلی از کان چه بود کان طلبند
کاین جماعت بچنین حیل و دستان طلبند
دل پر خون و جگر پاره بریان طلبند
و زهران خانه که بینند زر خان طلبند
لیک این مان بترست از همه کایمان طلبند
حاصل ملکات ساسان ز خراسان طلبند
خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
وانگه از زال ز سام نریمان طلبند

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند
خلق دیوانه و از محنت دیوان در بند
آسیائی که فتادست و ندارد آبی
هر کجا سوخته می بی سرو سامان یابند
خون رهبان که شود کشته زر رهبان خواهند
بسنان از سر میدان سر مردان جویند
همچو دوزان بدوزان صاحب بیسیمانند (۵)
خوک شکند و حدیث از خر عسی رانند
تا در آفاق زنند آتش بیداد به تبغ
در چنین فصل که بی برک بود شاخ درخت
این زمان مایه دریاچه بود کاین جویند
سکه می زان زر امروز که دیدست درست
قیمت دل نشانند و زهر قصابی
هر دکانی که بیابند ده کان پندارند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند
آن سیادش که قتاش بجوانی کردند
تاختن بر سر بیژن ز بی زال برند

(۵) نسخه م. مرده و بی سیانرا

خبر یوسف گمگشته ز گرگان برسند
تا کلاه از سر سلطان فلک بربایند
از پی آنک نتاج بره و بز گیرند
دخل هر ماهه انجم ز طبایع خواهند
شهر و ایشان بمثل چون خرد و بران و بنصب (۱)
مردم گرسنه دلتنگ شد از بی قافی
خواجگان روی بخواجه نتوانند نمود

صبر ایوب بلا دیده ز کرمان طلبند
هر زمان راه برین بر شده ایوان طلبند
کاخ بهرام و ره خانه کیوان طلبند
خرج هر روزه اجرام زارکان طلبند
هر یکی کچی ازین منزل و بران طلبند
گرده خور بز از گنبد گردان طلبند
مگر آن دم که ز لطفش درو مرجان طلبند

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم

الشهیر یار المعظم الغازی المنصور مبارز الحق والدین محمد المظفر خلد ملک

چو عنقای خورشید را پر بلرزد
گل سرخ ازین سبز گلشن بر آید
ز شوق لب لعل آتش عذاران
چو زرین رسن را بچنبر در آرند
شه سیمگون تخت زرینه افسر
جهانگیر جم جباه کز بیم تیغش

سر زال زرینه افسر بلرزد
می مهر در ساغر زر بلرزد
دل آتش افرورز ساغر بلرزد
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
ز سهم شهنشاه صفدر باورزد
دل گرم بر آتش خور بلرزد

ز مهر تو ماه منور بلرزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان
وگر نقش روی تو گردد مصور
چو زلف تو از باد در جنبش آید
صبا چون کند وصف قدرت بیستان
دل می درفش ز زلف تو ز آن روی

ز ماه رخت مهر انور بلرزد
ز خجالت سرا پای عرعر بلرزد
سر دست مانی و آذر بلرزد
بچین نفاقه مشک اذفر بلرزد
سر سرو و پای صنوبر بلرزد
که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد

(۱) تصور می رود بعنف باشد

تم زان زهر تو در لرزه افتد
 چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد
 زرویم زر خشک در خون نشیند
 چرا این تن خسته هر دم ز جورت
 محمد جهانگیر محمود رتبت
 شه آسمان قدر دریا دل آنکو
 چو او تیغ کینخسروی بر سر آرد
 چو آید محیط کفش در تموج
 بمیدان چو آهنک چو گان نماید
 چو آن شیر دل بر کشد تنک اشقر^(۱)
 چو بهرام اگر گرز شش بر آرد
 شود جوزهر^(۲) خرد و جوزا بریزد
 طبقهای آن نه مجلد بدر
 ردا از بر سعد اکبر در افتد
 بهنگام کین در کمینگاه دشمن
 علم را ز باد ظفر جعد پرچم
 سر سر فرازان سرکش بگردد
 بیک ضربتش نه فلک بر شکافد
 زهی دین پناهی که از ابر دست
 چو ته جرعه بر خاک ریزی ز خجلت
 چو عزم شیبخون کنی بر شه چرخ
 چو دارا گهی کآوری رخ بمیدان
 بزخم عمود تو نه حصن شش در

(۱) اسب سرخ که دنگش بزردی زند داسب (۲) از اجزاء فلک قمر و مجازاً بمعنی تیر

زسم زمین کوب گردون خرامت
 چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی
 دل خصم در لرزه افتد ز سهمت
 عقاب خدنگ تو در آتش حرب
 چو لشکر کشی خانه خان بر افتد
 ز بیعت بی طاق کسری بجنبید
 چو که پیکرت در زمین کوبی آید
 ز سهم کمان مهره ات نسر^(۱) طایر
 چو بر جیس نام تو در خطبه خواند
 چو حیدر گر آهنگ میدان نمایی
 ز رشک دل و دست گوهر فشانت
 ترا آبرو باد کز باد قهرت
 ستون نهم طاق اخضر بلرزد
 شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
 از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
 چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
 چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
 ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
 دل سخت سنگین مرمر بلرزد
 دلس همه چو و بال کبوتر بلرزد
 فراز ششم پایمه منبر بلرزد
 ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
 سرا پای بحر مقعر^(۲) بلرزد
 بهم آسیای مسدور بلرزد

**فی مدح الملک الاعظم النبی ملوک العجم نصیر الدوله
 والدين محمد زید قدره**

ایا قواعد گیتی بدولت تو مهمل
 نهال باغ معانی چراغ چشم امانی
 تکین ملک امارت نگین دست وزارت
 ستون خیمه زرقا^(۳) بنوک تیر تو منشق
 سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع
 گرم زدست جوادت شنیده درس فتوت
 شد دست رأیت دولت باهتمام تو عالی
 زهی معارج گردون ز رفعت تو مشید
 خدیو مسند دولت سزای خاتم و مسند
 پناه ملکیت سلطان نصیر دین محمد
 مسام^(۴) خسرو انجم ز سهم تیر تو مسند^(۵)
 زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد
 خرد بمکتب رأیت گرفته تخته ابجد
 شد دست رأیت نصرت بدولت تو هوگد

(۱) کسرکس و نسر طایر نام یکی از برجهای فلکی (۲) عمیق (۳) کبود رنگ (۴) سوداها
 (۵) بسته شده

کشند در بر عالم قباى شامى اسود
 بشرط آنکه تواز راه لطفشان نکنى رد
 بود طبيعت عالم بخداست تو معود^(۱)
 برد بمهر تو هودج بسوى صرح صمد^(۲)
 بنوك كلك بدوزى كلاه بر سرفرد^(۳)
 که بر جناب تو افتد زبام چرخ زبرجد
 شد دست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد
 شهيد به که بسر دستيش برند بمشهد
 نهند بر سر اواره چون حروف مشدد
 کشند بر سر اوتیغ تیز سرزده چون مد
 بیا و آتش محلول خور ز آب معقد
 بهواه باده گلگون ز شاهدان سپی قد
 زند بر آتش روی شکوفه آب مورد^(۴)
 بساز برده یا جوج غم ز جام طرب سد
 گذشته است محن در زمان تیغ تواز حد
 کند صحایف گردون به دحت تو مسود
 تنم چو هندی تیغ برهنه است و مچرد
 بگاہ جلوۀ مدحت سیه خطان سمن خد
 ره تقار ببندد بتار زلف مجعد
 فلک دگر نزند دم ز گفته های میرد^(۵)
 ز آب تیره بر آرد عقود در منضد

نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی
 بدرگه تو فرستند هر دورا بغلامی
 شود معربد گردون بضربت تو مؤدب
 مگر جمی تو که بلیس این رواق مقرنس
 بتیغ تیز بسوزی قباہ در بر جوزا
 از آن پگاه بر آمد شه سریر زمرد
 زدست جام بدر تو خنده بر لب کوثر
 حسود گر نهد بر بزرگی تو گواهی
 کسی که از سر تشدید بانو در سخن آید
 اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی
 سپیده دم که خور از روی آب شعله بر آرد
 سحر ده سوسهی در چمن برقص در ا

بنوش آب چو آتش کنونکه ابر کلابی
 توئی سکندر ثانی و روزگار غلامت
 مرا که تیغ زبان تا بعد غرب گرفتست
 دیر مکتب سیارگان با ملاء طبعم
 دلم چو مصری کلك تو خامشست و سخنور
 سر از دریچه ایوان خاطرم بدر آرند
 چو پرده باز گشاید تنق نشین ضمیرم
 اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبی
 گهی که مصری کلکم ز بحر هند بر آید

(۱) عادت کرده (۲) قصر درخشان و ساده و هموار و در اینجا کنایه از فلک است (۳) نام یکی از ستارگان نزدیک قطب (۴) کلرنگ (۵) بضم اول و فتح ثانی و کسر راه مشدد از علمای معروف نحو و سرود کننده هم معنی میدهد

نوشته است چنین روشن ابن مقوله چشمم
بگیر ملك معالی بیمن همت عالی
همیشه تا نبود دور آسمان متعدد
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم
مقاصد تو مهیا امائی تو مهیا
مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلد
بیند راه حوادث بیمن دولت سرمد
مباد حصر بقایت چو دور چرخ معدود
بقای عمر تو چون مدت زمانه منخلد
مباغی^(۱) تو معصل معالی تو مؤید

فی مدح الملك الاعظم نصیرالدوله والدين عميد الملك نورقبره

صوفی صافی اگر جام مشعش نکشد
خاصه این موسم دلجوی که جز برابر جوی
لاله را بین که ز شنکرف بر اوراق چمن
در سردوش درختان چمن کس چو بهار
نسترن خرقه کابوری از آنرو در باخت
شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد
نرگس مست چو از خواب سرش برناید
بید تا بر سر منبع نکشد تیغ خلاف
در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل
غنچه از لطف به نسرین بدنی میماند
گر عروس چمن از حیره نیاید بیرون
سبزه چون دید که گل روی بصحرا آورد
مطرب چنک زن آن به که بجز فصل بهار
نشیدیم ز عشاق کسی کش نوروز
اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح
از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

(۱) مطلوبات (۲) دراعه کحللی : جامه سرمه می رنگ (۳) ملمع : روشن کرده شده

(۴) جای پهلو بر زمین نهادن (۵) جای آب خوردن (۶) جای گرد آمدن آب باران (۷) کل و بیسو

در چمن لاله حمرا قدح باده لعل جز بیاد ملک اورع اورع ^(۱) نکشد
 عمده ملک نصیر دول و دین که سپهر گردن از چنبر او توسن مصرع نکشد
 آسمان میل به تقییل جنابش دارد چه کند راکع ارش میل بحر کع نکشد
 هر که خاک کف پایش نکشد در دیده میل در چشم شه چرخ مُسَبِّع نکشد
 سر زحکمش نتواند که کشد پیر سپهر زانک طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد
 ای که هر کس که نه در پای تو اندازد سر سر تعظیم برین طارم ارفع نکشد
 خضر با خاک جنابت چکند آب حیوة کانک سیراب بود محنت مجرع نکشد
 گرنه فراش تو باشد شه گردنکش چرخ فرش زر بفت برین قصر متبّع ^(۲) نکشد
 در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری هر که هاجم ^(۳) نبود درخت بمهجع ^(۴) نکشد
 ابر اگر فیض کف بحر نوات بیند از حیا پرده برین سطح مرفع نکشد
 عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت قلم نسخ برین سطح موسع نکشد
 در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زرین عجب از ناشیه ام ابن متفّع نکشد
 نقل میکرد فقیهی که سفیهی می گفت ظاهرا گفته خواجو بدو مصرع نکشد
 زانک گر او بمثل شمع فروزان گردد طبع او جز بهمان دلق مشمع نکشد
 در بستان معانی چه گشاید که درو از نباتات بیکدسته نهنع نکشد
 خواستم تا فکنم رخس بمیدان جدال که دلم غصه این امر مُشْتَمِع نکشد
 کانک در بحر خرد ماهی ذو النون گردد رنج آب شهر و محنت ضفدع ^(۵) نکشد
 وانک در عالم دل عزم سیاحت دارد ناچه از مرحله امن بمفزع ^(۶) نکشد
 سایه می بر سر این بنده مظلوم انداز تا زهر سقله جفا های متوع نکشد
 با چنین سعدی طالع که اگر شمس شوم دل من ذره ای از صدر بمطلع نکشد
 تا بجز ماشطه نسامیه از سبزه کسی و سمه برابر وی ز نگاری مزرع نکشد
 باد پیوسته سرت سبز که جز بادشمن خضر تیغ تو زبان از سر مقرع ^(۷) نکشد

(۱) نیکوروی (۲) آری فراهم شده (۳) شب خوابنده (۴) محل خواب (۵) غوک

(۶) پناهگاه (۷) ؟

وصف شمشیر تو ژانروی در آخر گفتم که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح صاحب السعيد رکن الدين عميد الملك طاب ثراه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد
 چو جمعد شانه کنی صد هزار دل بینی
 وگر گره ز شکنج نقواه^(۱) بگشائی
 بیاد لعل تو هر لحظه خون زمزگانم
 دلم چو آتش روی تو در خیال آرد
 بسا سرشک عقیقین که بادل پر خون
 بر از جواهر رازست حقه دل من
 خیال روی تو گر در دل چمن گذرد
 دل پر آتش و چشم پر آب هارا بین
 گهر ز دیده من دم بدم فرو بارد
 چه دیده است ازین نکته مردم چشم
 بهار عمر من از تند باد هجر بر ریخت
 بر از عقیق شود درج چشم من هر دم
 دل شکسته چون آبگینه ام جامیست
 چو پسته نمکین را بخنسده بگشائی
 چو درج لعل تو طبعم بسا که در خوشاب
 سکندری که خضر چون ازو سخن راند
 سزد که چرخ عقود لالی شب تاب
 مه سپهر هنر رکن داد و دین که به تیر
 ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد

بوقت آنکه قلم در انامل^(۱) اندازد
 گهی که ساقی حزمش کند هوای صبح
 چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح
 صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز
 جواهری که شد از کان کن فکان حاصل
 ذخایری که ز دریا و کان شود واصل
 ز ماه قبه قدرش بریزد ابره چرخ
 زهی محیط عطایمی که ابر عاطفت
 اگر بقر تو در خرمن قمر نگری
 و گرز گوهر خصمت سخن کند شمشیر
 همای سدره نشین چون توشست بگشایمی
 چو خامه تو بتیغ زبان جهان گیرد
 ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر
 هزار جرعه خونابه از شفق هر شام
 ز منطق تو عطارد بسا که رشته دُر
 چو بحر طبع تو بر اوج چرخ موج زند
 گر از سپاه تو يك پیلتن بر آرد دست
 ورق بدور تو گر خامه بیندش که دوروست
 بگناه مدح تو طوطی طبع من مردم
 سفینه می که ببحر سخن روانه کنم
 چو دسته بند گل مدحمت شود رضوان
 همیشه تاشه خنجر کش فلک هر صبح
 ز خصم سر سبکت باد خون چنان جاری

هزار گنج روان از بشان فرو ریزد
 می یقین بدهان گمان فرو ریزد
 گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد
 بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
 عواطفش بسر جسم و جان فرو ریزد
 ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
 که روشنست که از مه کتان فرو ریزد
 گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد
 چو کاه گردد و از کپکشان فرو ریزد
 چو کلاک خون سیاه از زبان فرو ریزد
 ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد
 سرشک رشک ز چشم سنان فرو ریزد
 شود گداخته و زاستخوان فرو ریزد
 سیاستت بسدل قبروان فرو ریزد
 بقصر شش در نه نردبان فرو ریزد
 گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
 ز سهم پنجه شیر ژبان فرو ریزد
 سیاهیش بهمه خان رمان فرو ریزد
 بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد
 چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد
 بسا که گل بریاص جنان فرو ریزد
 ز تیغ خون بسر اختران فرو ریزد
 که سیل از سر کوه گران فرو ریزد

فی الموعظه

همه را بهره گنج و عار را مار
 همه جا گُل بیار و عار را خار
 خرما انك و راه ناهموار
 بناده در جام و ما اسیر خممار
 که روان میرود در این بازار
 همچو مزه-ار همدم مزمار
 از سواد و بیاض لیل و نهار
 مژه بر چین کنیم چون مسمار
 کسوت شبروانه شب تار
 علم از برج این کبود حصار
 بیرق از یام گنبد دوار
 تا کی از جنبش خزان و بهار
 خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
 نتوانی برون شد از پرگار
 تا نگیری از این میانه کنار
 هر که دم زد ز مالک دینار
 کار کار تو و تو دور از کار
 نمر سرتست بر اشجار
 بغلامیت میکنند اقرار
 خازنسان حزاین اطوار
 پیمین تو می دهند پزار

همه را گُل بدست و عار را خار
 همه در نوش غرق و ما در نیش
 بار ماشیشه و گریوه^(۱) بلند
 یار در پیش و ما قرین فراق
 قلب ما گر شکسته است رواست
 هم دم ماست آنکه همدم ماست
 چند خوانیم روز نامه دهر
 تا یکی نزد رنجهای فلک
 روز آن شد که تار تار کنیم
 خیز تا صبحدم بر افرازم
 شاه سیاره را در اندازیم
 تا کی از گردش شهر و سنین
 ترک این کعبتین شش سوکن
 تا تو چون نقطه در میان باشی
 کام دل در کنار خود نهی
 ملک و دینار کسی خرد بجوی
 راه راه تو و تو دور از راه
 تو همانی که باغ فطرت را
 سوسن و سرو اگر چه آزادند
 مالکان ممالک ملکوت
 پیمین تو میخورند پیمین

(۱) پشته

ظاهرست این سخن که ملک وجود
 گر ندانی بهای گوهر خویش
 حیف نبود که چون تو سرداری
 هر که از پافتاد و سر بنهاد
 نوش کن در مجالس ارواح
 قدحی بی وسیلت ساقی
 در کف رود سار مجلس دل
 یار هم ناظرست و هم منظور
 گوش کن نامش از شمال و جنوب
 عالمی خواه خارج از ارکان
 در مقامی که قایمند اوتاد
 حاضرانند غایب از محضر
 چون کنی عزم خوابگاه عدم
 هر که نوشید نوش جانش باد
 می پرستی که هستیش از لیست
 راه ادریس کی رود ابلیس
 شبلی باید اندرین پیشه
 هر دم از جام در کشد پیری
 در هستان عشق زن که زدند
 غوطه خور در محیط استغنا
 تا نهنگی شوی محیط آشام
 در طریقت حجاب راه تو اند
 دل بدنیا مده که نتوان داشت

بوجود تو دارد استظهار
 برو از مشتری کن استفسار
 طلبد کینه کفشی از بُندار
 نبود حاجتش پیای افزار
 گوش کن در سرادق^(۱) انوار
 سخنی بی قرینه گفتار
 زمهری بین مجرد از اوتار
 کعبه گه ز امرست و گاه مزار
 نوش کن جامش از یمین و یسار
 خلوتی جوی خالی از اغیار
 در حریمی که محرمند ابرار
 ذاکرانند فارغ از تذکار
 آنکه از خواب خوش شوی بیدار
 می امسال را زسافر پسر
 تا ابد کس نه بیندش هشیار
 بوی گلزار کی دهد گلزار
 ادهمی باید اندرین مضمار
 همچو احمد شراب نوش گوار
 حلفه کعبه بر در خمّار
 خیمه زن در جهان استغفار
 تا پلنگی شوی جهان او بار
 اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
 چشم بیمار پرسی از بیمار

ابر گو بر زمین شوره مبار
 بر خر مرده کی کند افسار
 غوره در دیده خیال افشار
 کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
 آفتاب است بر سر دیوار
 جعفر وقتی ارشوی طیار
 نیکبخت آنکه باشدش دینار
 همچو سیاره کی شود سیار
 بگذر از نام و ننگ را بگذار
 جان شیرین بدست عشق سپار
 دیگرانرا چه میکنی انکار
 هر که را آبگینه باشد بار
 مرده بیمار را دهد تیمار
 چند پوئی طریق ناهنجار
 بس کن ابرام و در شکن طومار
 فرصتست این زمان نهفته مدار
 قصه بسیار باشدش ناچار

هر که را عیسیست کار گزار
 بود ایمن ز بار و دریا بار
 یار او شو که او ندارد یار
 سبق عشق می کند تکرار
 بی سماع تو دوری از ادوار
 سرمه در دیده اولی الابصار

مهر گو در درون تیره متاب
 بر سر کشته کی نهند افسر
 دانه در مزرع جلال افشان
 قاف تا قاف را قلم در کش
 رو بدیوار عشق کن که خرد
 بی پر و بال در حدیقه عشق
 عقل در راه عشق دینار است
 در ره مهرش آنکه ثابت نیست
 نام در راه عاشقی ننگست
 راه عشقش پیای عقل سپر
 چون تو اینکار میکنی خواجه
 سنگ بر کودکان نباید زد
 تشنه محروم را کند سیراب
 چند گوئی حدیث بی فرجام
 چون پیایان نمیرسد قصه
 و گرت هست نکته بی دیگر
 هر که بسیار باشدش غصه

نیود با حواریانش کار
 ناخدایی که با خدا باشد
 بروای یار اگر خرد داری
 تو کم از بلبل که شب تا روز
 چند نوبت شنیده ام که نبود
 صبح خیزان بمیل مهر کشند

خیزو بنگر که بلبلان سحر
 نو عروسان حجله خانه قدس
 یار دیدار می نماید لیک
 گر تو در دیر عابد صمدی
 آن زمان دیر کعبه تو شود
 با تو زنار میکنند تسبیح
 هر چه بینی ز دیده خود بین
 که بنقش و نگار غره شوی
 روشی هست اهل معنی را
 روح را پایمال نفس مکن
 ظلم باشد که بر خر عیسی
 تا تو در بند جسم و جان باشی
 منزلت چون مقام معلومت
 توشه هستی از جهان بر گیر
 هر که در بند بار گیر بود
 وانکه در بند روم گشت اسیر
 دلت از دور چرخ آینه گون
 ساز راهی که راست نیست مساز
 غم دنیا مخور که خوار شوی
 حیف باشد سفینه در غرقاب
 همه رنجیده و تو رنجه شده
 هر که را سر ز دست رفت چه غم
 برخی بیدلان صاحبدل
 فقر مرغیست در نشیمن غیب

می سرایند . ده . از
 می گشایند برقع از رخسار
 دیده‌ئی نیست در خور دیدار
 راهب دیر گو صنم پندار
 که نینی بجز خدا دیار
 و زتسو تسبیح میشود زنار
 گرت اندک نماید از بسیار
 گر تصور کنی بنقش و نگار
 عاری از سیر و خالی از رفتار
 خوک را در درون کعبه میار
 بیشتر امتحان کند بیطار
 نبری ره بصدور صفة بار
 دامن یار گیر و ترک دیار
 پرده هستی از میان بر دار
 نرسد هر گزش بمنزل بار
 ننهد عهد انس در بلغار
 همچو آئینه میخورد زنگار
 تخم آنچت بکار نیست مکار
 زانک غم خوار گردد از غمخوار
 نا خدا بی زر و خدا بیزار
 همه آزرده و تو در آزار
 اگرش دزد میبرد دستار
 شادی مفلسان دولتیار
 دو جهانرا گرفته در منتار

عشق ملکیت در جهان قدم
قول عشاق نسنود عاقل
عشق مهرست و عقل سایه عشق
تا نباشد ظهور پرتو مهر
مژه گر خار دیده تو شود
هر کراهست برك گل چیدن
چند چون ابر آب خود ریزی
غم گندم مخور که حیف بود
تکیه بر خاک از آن توان کردن
گر نشان مخالفت نبود
بید چون بر کشید تبع خلاف
چند گوئی بیان ظلمت و نور
ما و من را مجال هیچ مده
حرف را تا نیآوری در فعل
بگذر از اسم و فعل و حرف مگوی
کوس وحدت بزن که در ره عشق
در یاران غار زن هر چند
غم شادی چه میخوری خوش باش
خنگ آن ساده دل که نسناسد
گاو کوهی بهر طریق که هست
در چنین ورطه با چنین شرطه
هر خطائی که آمد از خواجو

سپش عقل و جان سپسالار
دار حلاج کی خرد نچار
نهد مهر سایه را عقدا
توان کرد سایه را اظهار
دیده پر کن زخار و دیده مخار
چاره می نیست جز تحمل خار
در تمنای اجری و ادرار
بار بر جان و غله در انبار
که طریقتش تواضعست و وقار
نبود باد را ز خساک غبار
لاجرم گشت زیر دست چنار
چند جوئی نشان اتی و ناز
لاولن را یا وهیح انگار
توان شد ز اسم بر خوردار
نهی کن جمله را و اسم بر آر
تخت منصور میزنند از دار
جای قطمیر نیست جز در غار
زانک هم شادیت شود غمخوار
قطره از بحر و گوهر از کپسار
ایمنست از خراس و از عصار
کشتی ما کجا رسد بکنار
بعنایت پیوش ای ستار

فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمد شاه انارالله برهانه

مو کب سلطان هندستان شد از شام آشکار
 شد جهان از ناف شب پر نافع مشک تبار
 همچو زنگی کو بخندد نیم شب در تیر مغار
 لولو، لالا فکنده هندوی شب در کنار
 و او فتاده قیروان تا قیروان در بحر قار
 وز زوایای سپهر آبیگون کردم گذار
 خرگه سیمین زده بر برج سیمایی حصار
 با وجودش دهر داهی لوئی آئینه دار
 گه چو سیمین حلقه می در حلقه گوهر نگار
 زو شده بنیاد انشا و سیساق استوار
 دوحه بستان حکمت را ز نطقش بر لک و بار
 خاتم دست وزارت زو گرفته یاد کار
 از خوش الحانی چو ببلبل در هوایش صد هزار
 از نوای نغمه اش با ناله های زیر وزار
 پیر و فرمانش اقبال و قبولش بختیار
 در گهی دیدم از او ایوان کیوان شرمسار
 شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
 جوش جیشش رفته از حد ختن تازنگبار
 جنک جوئی تند خوئی بردلی خنجر گذار
 شهسواران خدنگ انداز تیرش را شکار
 وز سیاست جامه ارواح را بگسسته تار
 زوقضارا رونق و دار القضا را اعتبار

دوش چون پروز شد بر روم شاه زنگبار
 همچو چین طره مشکین بت رویان چین
 گشته عالم تیره غار و آسمان از اختران
 شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست
 مرغ شبخوان قاری و آفاق رخ شسته بقیر
 توسن همت برون افکندم از میدان خاک
 ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم
 با فروغش چرخ سرکش خادمی مشعل فروز
 گه چو زردین زورقی بر ساحل دریای نیل
 منزلی دیگر در و خلوتگه مستوفی
 لجه دریای دانش را ز کالکش جزر و مد
 گرچه آصف بوده در زیر نگینش ملک جم
 بر فراز غرقه او مجلس خنیاگری
 طوطی شکر شکن کافاق پر درستان از پوست
 خادم بزمش سرور و بنده حکمش نشاط
 باز چون بر مربع رابع کشیدم سایبان
 طغرل زرین مشرق را در آن برج آشیان
 ضرب تیغش یافته از شرق تا اقصای شام
 در سیاستگاه دارالملك پنجم خوئی
 شیر گیران بلند افکن کمندش را اسیر
 از مهابت کسوت اشباح را بدریده بود
 در ششم دیوان سراقاضی القضاة شرق و غرب

عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
 زو شده مسعود فال خسروان کامگار
 رای را دانش فروز و بر همین رایشکار
 مدت دور بقای او برون از انحصار
 لیک با معیار او تقد سعادت کم عیار
 بر فرازش برجی و در وی لآلی بی شمار
 منظری خوبان او آتش رخ و روشن عذار
 و ز تمکن اخترش چون دولت فخر کبار
 و او فتادم از میان بحر اخضر بر کنار
 و آمدم بیرون دو اسبه از حدود آن دیار
 طارمی دیدم سقوف او میرا از جدار
 گلبنی گلهای او خوشبو ولی خالی ز خار
 آستانی ز ایران عالم جانرا مزار
 باده نوشانش سراسر مست و ایمن از خمار
 همچو گردی بر جناب بارگاه شهریار
 آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
 آنکه میخواند ز دستش کان و دریا زینهار
 خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار
 نعل شبرنگش کند در گوش گردون گوشوار
 از جهان کرد دست در بانی قصرش اختیار
 در چمن با خاک یکسان گردد از دست چنار
 در گلستان شاخسار و در چمن بر شاخسار
 چون سکندر قلب دارا برد در کارزار
 سنک بردل میزند از بی قراری کوهسار

روح را نور معانی از بیانش مقتبس
 زو شده محمود کار سروران کامران
 بر تر از ایوان او دیر کشیشی سالخورد
 هفتمین برجش حصار اما چو دوران سپهر
 بر سر بازار او باد نهوست را رواج
 در جوارش درجی و دروی درازی بی حساب
 کشوری سکان او آهسته و ثابت قدم
 از تراحم کو کبش^(۱) چون موکب قطب ملوک
 چرخ اطلس را چو اطلس در نور دادم بساط
 باد پای دیده را بر قطره افکندم چو میغ
 عالمی دیدم نقوش او معرا از قلم
 گلشنی مرغان او خوشگو ولی فارغ ز صوت
 آشیانی طایران باغ قدسی را مقام
 دیده بانانش یکایک ناظر و دور از نظر
 چون نگه کردم چه دیدم نه رواق چرخ را
 اختر برج خلافت در درج سلطنت
 بوالهجاهد و ارث تخت کیان کف الوری
 حیدر ثانی محمد شاه عادل دل که هست
 آنجهانگیری که سلطان کواکب از شرف
 خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز
 پیداگر در عهد انصافش کشد تیغ خلاف
 یابد از الطاف او و طبع من برك و نوا
 خضر شمشیرش که آب زندگانی می برد
 پیش قاف حیل او کالبر زیک حرفست از آن

ای ز تیغ آتش افشان تو گردون يك دخان
 دست ز پاشت زده صد طعنه بر باد خزان
 قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنای
 بازوی دولت بیاری سر کلکت قوی
 هیچ خونی نیست در دور تو الاجام می
 جادوی مردم فریب امروز در ایام تو
 گر نهد لطف ز راه مصلحت پادر میان
 زان همه بختی که فرش بار گاهت میکشند
 گر ز گرمی بر سر بام تو افتاد آفتاب
 چون زبان خامه از شرح جلالیت قاصرست
 تا شه سیمارگانرا بر فلک باشد مسیر
 دور جاهت باد فهرست تواریخ زمان

وز سنان آسمان سوز تو دوزخ يك شرار
 کلک در بارت زده صد خنده بر ابر بهار
 قلب بدخواهت چو زلف دلبران در انکسار
 پهلوئی بدعت بهشتی رخ تیغ تزار
 هیچ سرکش نیست در عهد تو الا زلف یار
 کس نمی بیند مگر چشم بتان قند هار
 بساد را با خاک راه از پیش بر خیزد غبار
 هفت گردونرا نمی بینم برون از يك قطار
 مینهد هر روز بر پای تو روی اعتذار
 بر دعایت کردم از کوه زبانی اقتصار
 تا سپهر آبگون را بر مدر باشد مدار
 روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

فی مدح الملک الاعظم هزالدنیا والدین ملک حسین طاب ثراه

آن به مردم کشست و ازودهر پر بهخار
 چون ابر بر بلندی و چون قطر در نشیب
 سوی فراز شیر فلک زو در ارتعاش
 هایل^(۱) هیون^(۲) پیویه ویسل دمان برزم
 زو مرغ بازمانده و زو تیغ در حیا
 آتش نه لیکن از تفس آفتاب پر سموم
 آن ابر بهمنست بدستان زمین نورد
 مانند نقره خنک فلک رابض قضا

یا کوه آتشست و ازو چرخ پسر شرار
 چون سیل بر سواحل و چون موج در بهار
 سوی نشیب گاو زمین زو در اضطراب
 ببر بیان^(۳) بحمله و ضیغم بسکار زار
 زو باد آب گشته و زو برق شرمسار
 دریانه لیکن از دمش افلاک پر بخار
 یارخش رستمست ازو پیلسم فسکار
 از آفتاب بسته بر زمین زرنگار

(۱) هولناک و ترساننده (۲) شتر جازه تند رفتار (۳) جامه تیسست که رستم دوزهای جنک می پوشید و هیچ حربه به آن کار نمی کرد و در آب نیز فرو نمی شد

بحرست و بهر را نتوان دید بر زمین
 البرز آهنین سم و زو دیو متهزم
 جمشید بین که اطلس گلریز آسمان
 خورشید بین بجزم ثوابت هلال را
 که چون نهنگ در لجاج افکنده اضطراب
 باشد چو خاک در نظرش کوه آتشین
 گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور
 چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر
 مقدار آنک دیده بهم برزند کسی
 هر دم که عزم سیر کند گرد این مدار
 چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ
 گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز
 حیران شود ز قطره او ابر باد پای
 بادست اگر چنانکه بود باد بار گیر
 بحر محیط بین و ازو ماه را طلوع
 اعظم امیر شیخ حسین شهریار شرق
 آنکو گدای در گه او را ز کبریا
 سرور بیابد از در او تمام بندگی
 شوید بخون دیده بدور عدالتش
 در آفتاب گردش از آثار عدل او
 خو نخواستی ندیدم از آسیب خنجرش
 پشت کرم ز تربیت جسود او قویست
 ای دوحه سنان تو در مرغزار کین
 آورده بارها سر شیران شرزه بار

بحرست و بهر را نتوان یافت در قفار^(۱)
 بادش جهان نورد و سلیمان بر اوسوار
 کرد از برای غاشیه توسن اختیار
 بر سم خار سم فلک کرده استوار
 که چون پلنگ در فلک آورده انکسار
 گردد چو آب بر گذرش باد نو بهار
 گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار
 چون باد پای گیوز جیحون کند گذار
 هر نقطه‌ئی بچرخ در آید هزار بار
 بر گلزار بر سر یک مو کند مدار
 بر آسمان رود کره خاک چون غبار
 گردد چو آب زهره تنین^(۲) بتیره غار
 خون بپسند ز شیهه او شیر مرغزار
 مرغست اگر چنانکه بود مرغ باد خوار
 چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار
 جمشید باد مرکب و خورشید سایه دار
 بر قیصران قصر فلک زبید افتخار
 آزاد گردد از چمن و طرف جویبار
 رنگ شراب لعل ز لب کبک کوهسار
 آشفستگی نیافتم الا بزلف یار
 بیرون ز چشم لاله عذاران قند هار
 شخص ستم بتولیت زاد او نزار
 آورده بارها سر شیران شرزه بار

(۱) بیابان و زمین خالی (۲) اژدها

از بختیان سرکش خیل تو يك قطار
 در گلشن مسدیح تو دستان سرا هزار
 دیبای فضل را زیسان تو بود و تبار
 واجرام را مراقی^(۱) دست تو دستیار
 وابر گوهر فشان زیسارت بردیسار
 از خیط شمس تافته اند اختران فسار
 دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار
 سلطان هفت کشور گردون بزینهار
 شهباز رایت تو بمخلب کند شکار
 دارد ز نور رای تو يك لمعه یسارگار
 گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار
 هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار
 زان روی بدسگال تو شد نیزه خوارخوار
 طبعم شد چو بحر در افشان گهر نثار
 نبود درست مغربی مهر را عیار
 گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار
 شعری ز شعر روح فزایم کند شعار
 مشنو که تا بروز شمارش کند شمار
 اورا چگونه دست دهد جز بروزگار
 بادا محیط جاء و جلال تو بسی کنار
 و امروال بحر و کان ز سخای تو مستعار
 اوراد خویش ساخته بساللیل و النهار

ای هفت کوه کوهه تمد جهان نورد
 چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست
 دریای جود را ز بنان تو جزرومد
 ایام را مجاری حکم تو پایمرد
 بحر فرائح دل بیمینت خورده بهین
 شیرینک ماه جبین فلک سرعت ترا
 در عرصه گاه مهر که کان دشت محشرست
 در دست و پای تو سنت افتد چو بندگان
 نسرین آشیان فلک را بسگاه صید
 جام جهان نمای که خوانندش آفتاب
 هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری
 خودشید کوسپه شکن خیل انجمست
 خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال
 از فکر ابر دست گهر پاش خسروی
 يك ذره پیش خاطر من گاه مدحتت
 کالکم که عندلیب گلستان دانشت
 گر بر فلک برد ملک اوراق شعر من
 عقل ار کند شمار کمالات و افرت
 ور روزگار در قلام آرد مناقبت
 تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ
 محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد
 قطب صوامع فلکی مدحت ترا

فی مدح الصاحب السعيد بهاء الدولة والدين اليزدی طاب ثراه ویصف القلم

قهری قاری نگر بگرفته در مقدار قیر
 مرغ جمشیدست و چون نجمشید بازین سلب
 مرغ خوانندش چو باشد زوجانی رانوا
 همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم
 چشمه خضرش زبان و کرم ایوبش بدن
 مشربش در رنگبار و آشیانش درختن
 گرچه خط عنبرینش می دهد گرد عذار
 فرش قالی بافد اماهر دمش گوید خرد
 مارمشک افشان ز مور عنبری صورت نمای
 از شب خورشید را چون صبح صادق در طلوع
 لجه دریای قیر از جزر و مدش پر بخار
 از بخار او معطر قصر سلطان دماغ
 مار بیمارست و حی ناطقش داند حکیم
 گرنه مجروحست خون ازوی چو اگر در روان
 عقل کل ذوالنون مصری گویدش وین دور نیست
 لیلة القدرش بود تسیح در روز برات
 گردیدی ماهی ذوالنون و دریای محیط
 سر نهد بر خط حکمش آفتاب شرق و غرب
 اختر برج نظام الملك طوسی کهن ملک
 اصف ثانی بهاء الحق والدين کز علو
 بیعتش تائید را بحر محیط
 طاق کسری درازای بارگاهش منکسر

بی تکلم در کلام و بی ترنم در صغیر
 مار ضحاکست و چون ضحاک بر سیمین سر بر
 مار گویندش چو آید زوجانی در نغیر
 وانگه از سر چشمه آب حیوتش تاگزیر
 اشک یعقوبش لعاب و لحن داودش صریر
 سیر او بر دشت سیم و غوص او در بحر قیر
 راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر
 کاین قصب را این کشیده نقش ششتر بر حریر
 مور مشک آسا ز مار حمیری صورت پذیر
 بر سپهر شب نما چون نجم ثاقب در مسیر
 دامن صحرای سیم از خط و خالش پر عبیر
 و ز عبیر او معبر جیب سگان ضمیر
 پخته خوارش می نهند و خامه اش خواند دیر
 ورنه رنجورست رنگش از چه باشد چون زرد
 زانک دانش را مشارست و معانی را مشیر
 یولج اللیلش بود اوراد در شبهای تیر
 راستی ماهیت اوین و انگشت وزیر
 زان سبب شد آفتاب شرق و غربش دستگیر
 آنک او را کمترین لالا بود بدر منیر
 باشد از خاک درش گردی سپهر مستدیر
 نوک کلکش کشته اوید را ابر مطیر
 قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصیر

ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر
 دل بسوزد آتش سوزنده را بر زهریر
 زانکه همچون عقل در اکت جهان دیدست و پیر
 آب گردد از حیای آتش طبعش ائیر
 خنده بر گلدسته جنت زند نار سعیر (۱)
 وی دل دانش پناحت عقل را نعم النصیر
 چشم عالم بین زگرد نعل گلگونت ضریر
 بشکند از صولت قهرت قلم دردست تیر
 بفسرد سرچشمه جوشان خور درماه تیر
 همچو بر خاک سرکوی جوان مردان فقیر
 هفت کشور باشد از معشار آن عشر عشیر
 لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر
 سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر
 زخم پیکان آمد این دلخسته را از چرخ پیر
 آفتاب نیغ زن را بر فلک دوزم بتیر
 با شعاع شعر من شعری نیرزد یک شعیر
 و ز نظر هم کن مرا ای همچو دولت بینظیر
 نقد من قلبست و روز روشن و ناقد بصیر
 قیصر قصر فلک با نیغ تیز مستنیر
 بخت پیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر
 بخت فیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر
 بر تقادیر زمان رای قدر قدرت قدیر
 خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر

صحنای بحر و کان از ابر دستش مستعار
 زرد بر عرصه مهر سموم هیبتش
 پیمان منحنی را سایه می بر سر فکن
 نده چون از انوری خاطرت گوید سخن
 زدمد بر آتش دوزخ نسیم رافنس
 ی کف دریا نوالت آزا نعم الکفیل
 قرة العین سپهری کافتابش می نهند
 درفتد از صدمت کین توتیغ از چنگ مهر
 گر ز طبع خصم دم سرد تو گردون دم زند
 چرخ بر گردد درت میگردد از بهر دو قرص
 هر چه از جمع ایادی تو در عهد آوردند
 شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد
 با وجود آنک بیشم از کمال عنصری
 در ازل گوئی چو هر کس را نصیبی داده اند
 در مدبحت چون کمان نطق بر گردون کشم
 مشتری داد که در بازار دانش پروری
 یکنظر با من کن ای چو عقل کل صاحب نظر
 حضرت دستور و شعرم گشته آب از شرم آنک
 تا بود پیروز بر لشکر کش مهر ارج زنک
 هر که جانحضت کنی از نصرت و فتحی دگر
 روز میمون تو فرخ باد و فالت روزبه
 بر خواقین فلک طبع قضا حکمت مطاع
 سد هبوس بار گاهت هم وضع و هم شریف
 (۱) طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

مطربیت ناهید و چون ناهید در مجلس هزار خاطرت خورشید و چو خورشید در عالم خطیر
روز عمرت بی زوال و ملک و دولت مستدام دوستان در اوج تعظیم و بداندیشان حقیر

فی مدح الصاحب الاعظم جمال الدین احمد

ای بصورت چو صد هزار نگار	خجل از صورت تو نقش نگار
در هوای تو آسمان ثابت	در فضای تو اختران سیار
از ارم موقوف ترا ساحت	وز ثوابت در ترا همار
نه مهت را خلل ز داغ خسوف	نه گلت را خطر ز شوکت خار
با طیورت فرشته در پرواز	با و حوحشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب باهت	با مقیمان سدره در گفتار
طاق توجهت گشته با خورشید	راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابه ات خوانده	مشتری شرح معجزات الاسرار
ماه منجوقت آفتاب فروغ	سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت	همچو نه طاق سیمگون زنگار
بر ادای صریر خوانده بلند	در تو را ز گنبد دوار
نقش پردازت از پی سبزی	برده ز آئینه فلك زنگار
او فتاده ز طاق ایوانت	رخنه در برج این کی بود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا	بلبل شاخ سدره بر اشجار
نقشت از لوح سینه شسته سواد	خطت از دیده نسخ کرده غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان	در خزان خرمی چو فصل بهار
در حریم تو کرگسان سپهر	آشیان کرده اند بر دیوار
باده نوشان عیش خانه تو	فادغند از خمار و از خمّار
بر سپهرت بود پایه شرف	و ز بهشتت بود بنزهت عار
همچو بخت جمال دولت و دین	تا ابد چشم ترگست بیدار
آن فلك رفعت ستاره محل	وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال	بنده بندگان او دینار

حزمش از خالك رفع کرده قرار
وی فلك ز ابرو در تو مزار
بیمین تو چرخ داده یسار
دولت باقی و تو دولتیار
معدلات را بذات استظهار
بسته همواره چرخ ناهموار
نی کلکت نوای موسیقار
که هوا داری تو دارد کار
باد عمرت برون ز حد شمار
بادی از عمر و ملك بر خوردار

حلمش از باد دفع کرده شتاب
ایجهان خادم و تواس معدوم
به یسار تو بحر خورده بیمین
عالمت بنده و تو عالم بخش
هملکت را بکلکت استغنا
کمر بندگی بخدمت تو
زده بر چنك در ادای صریر
سایه بر کار آفتاب انداز
تا عدد لازم شمار بود
تا عمارت به عدل یابد ملك

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الحق والدين العراقي فی الاستيهاب نقداً

اسیر قید عبودیتت دل احرار
جناب درگه تو قبله صغار و کبار
فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
زدوده طبع تو ز آئینه فلك زنگار
جهان دانش و دریای جود و کوه وقار
مه ستاره علو و آسمان مهر آثار
خهی بیمین تو چرخ داده یسار
بود جنساب رفیعت معول ابرار
فضای قدر تو شد نقطه و فلك پرگار
کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو دست مخالفان از کار
زبنده گوش کن ورنج متاب از آن زنهار

آیا غبار درت سرمه اولی الابصار
حریم حضرت تو قبله زمین و زمان
شرار آتش قهر تو محرق الارواح
ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل
سپهر رفعت و کان حیا و معدن حلم
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین
زهی بیسر یسار تو دهر خورده بیمین
بود رکاب بلندت مقبل اشراف
هوای صدر تو شد مرکز و ستاره محیط
کمینه بندهات از نام خسروانش ننگ
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم

ایگانا در بندگی خازن تو
 عظیم کافی و مسکین نواز و مردم دوست
 مہی بطلعت و آن مہ مصون ز داغ خسوف
 بہر کجا کہ روز صد کسش بدل مشتاق
 گزیدہ و سرہ و سکہ دار و روی شناس
 دو گل بر آن دورخ دلفروزش افتادہ
 معاملاترا ہمراہ و عاملانرا دوست
 مدام منزل او در دکان صرافان
 نہادہ داغ تو بر جان چو مہر بر خاتم
 ہمہ دقائق اکسیر کردہ نصب العین
 بفر دولت او کار مقلسان چون زر
 مدیران زمانرا ازوست استعداد
 ہر آن دقیقہ کہ در حل مشکلات بود
 نہ کوکب و شدہ در برج مشتری ثابت
 مدام وصلت از مقصد اولی الالیاب
 کنند فکر ت اوبہ الخفی و الاعلان
 چو عسجدیست بدو سیمکش شود مسعود
 درست مغربی آفتاب را مانند
 حساب او نتوان کرد جز بروز حساب
 بحکم آنک درستست و نیستش غل و غش
 اگر چنانکہ بزال زرش مشابہتست
 کجا تواند کز وی شود چو سرو آزاد
 ہر آنک مالک دینار گشتہ معذورست

غلامکی میانیست نام او دینار
 قوی مدبر و ترتیب ساز و کار گزار
 گلی بصورت و آن گل ببری ز شوکت خار
 بہر کجا کہ بود صد کسش بجان غمخواہ
 درست روی نگارین او چو روی نگار
 بسان عارض سیمین بران گل رخسار
 توانگرانرا دستور و منعمانرا یار
 ولی مصاحب او ہمیشہ با تہجار
 نبشتہ نام تو بر دل چو سطر بر طوہار
 ہمہ مسائل تصریف کردہ استحضار
 بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار
 مریبان چہان را بدوست استظهار
 ازو کنند ملوک زمانہ استفسار
 نہ اختر و شدہ مانند اختران سیار
 مقیم سکہ او منظر اولی الابصار
 شوند طاب او بالعشی و الایکار
 چو جوہریست بدو فرخی کند بیدار
 کہ نیم روز بدو گرم میشود بازار
 شما را و نتوان کرد جز بروز شمار
 بہر کجا کہ بود سرخ زر بود هموار
 بر آتش از چہ سیاوش و شش فتادہ گزار
 کسی کہ باد بدستش بود بسان چنار
 کہ ہست ادہم بختش رمیدہ از مضار

ز بندگی تو دینار گشت دولتیار
 چگونه گشت بردست کان بسارت خوار
 که او بنزد کریمان نباشدش مقدار
 که ضربها زده اندش بکودکی بسیار
 عنایتی کن و در بند بسته اش مگذار
 مراد خاطر این بنده کمینه بر آر
 که سالهاست که کردت بیندگی اقرار
 که نیست یکنفس او را بخدمت تو قرار
 به بندگی بنگر چون بود تمام عیار
 ازو طلب کن و بگشایش و ببنده سپار
 ببنده بخش و از آن خرده در شمار میار
 بحق و حرمت منصور و مالک دینار
 مخالفان رضای تو دایماً فی النار

اگر چه بنده بدینار نیکیخت شود
 بحکم آنک خدا در جهان عزیزش کرد
 از آن بنزد تو مقدار او نمی باشد
 ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر
 چه کرده است که در بند کرده‌ئی او را
 رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است
 بخرده‌ئی نظر از آن شکسته باز مگیر
 اگر چه پیش تو خوار است و بحق بجانب نیست
 بخوان و بر محکمش زن کنون دگر باره
 خزینه دار تو بستست و خوارش افکنده
 و گر چنانکه ازو خرده‌ئی پدید آمد
 همیشه مالک دینار باشی و منصور
 ملازمان جناب تو خالداً فی الخلد

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالک الایلخانیه صدرالدین یحیی الفزوینی

منجوق چتر خسرو سیاره آشکار
 بشکست قلب کوکبه خیل زنگبار
 خانون حجله خانه مشرق عروس وار
 سرتاقدم مرکب از الطاف کردگار
 بر کف گرفته باده نوشین خوش گوار
 از عکس جام باده صافی و روی یار
 وز دل قرار رفته از آنزلف بیقرار
 کارم ز دست برده و از سر گرفته کار

چونشد زیام طارم این نیلگون حصار
 از موکب طلایه سلطان نیمروز
 دامن کشان زکله زربفت شد پدید
 ناگه در آمد از درم آنماه مهربان
 دریا فکنده طره مشکین مشکبوی
 هرذره مشرقی شده خلوتسرای من
 من درخمارمانده از آن چشم نیم مست
 جانم بلب رسانده و از لب نداده کام

کس باعیان او نکند دست در کنار
 افتاده در کشاکش آنزلف تابدار
 خون گشته در بلاد ختن ناله تبار
 بر خویشتن ز غصه پیچید همچو هار
 بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار
 ماهش بنفشه زیور و سروش بنفشه بار
 در لاله اش لطافت و در نرگش خمار
 آشفته بر گلش گره زلف مشکبار
 غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار
 از حشمت و جلال مگر صدر روزگار
 بر بست چرخ سر زده را دست اقتدار
 وان مفخر جهان که جهانست از وقار
 بر ساکنان عالم علوی کند گذار
 مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار
 گسوی درست مهر ندارد جوی عیار
 وی سده جناب ترا کعبه در جوار
 بر آستان قدر تو خورشید پرده دار
 کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار
 دریا و کان بیمن یمینت دهد یسار
 لیکن وجود را بوجود تو افتخار
 حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار
 گر لطف شامل تو نگفتی که سر بر آر
 نام تو بر نگین معالی کند نگار

از من کناره کرده ودانم که جز کمر
 سر می کشید سنبالش از دست و جان من
 از رشک چین طره مشکین دلکشش
 کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن
 در شکرش ملاحظت و در لب شکرستان
 جعدش بنفشه نکبت و خطش بنفشه فام
 در غنچه اش تبسم و در سنبالش فریب
 چون روزگار حاسد منخند و مشرق و غرب
 فخر الانام کهن بشر قدوه صدور
 بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست
 فرخنده صدر دولت و دین کز نفاذ حکم
 آن قطب معدلت که سپهریست از علو
 هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
 بنیاد خاک اگر نبدی حلم او بر آب
 هر چند بر معک ز نمش پیش رای او
 ای کعبه جلال ترا سدره در طواف
 بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان
 از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب
 ملک جهان بیسر یسارت خورد یمین
 عالم باهتمام وجود تو در وجود
 گردون بگرد مرکز خاک از مدار اوست
 سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را
 پیروزه سپهر که زبید نگین تو

جز باز همت تو ندارد کسی بیاد
 طاق فلک ز قصر معالیت باشکوه
 چون حضرتت بساط شرف گسترده سپهر
 ذات و رای مرتبه جمله عالمست
 مهر جهان فروز که سلطان انجمست
 در روزگار عدل تو آشفتگی نماند
 بر شش جبهه موانع یا جوج فتنه را
 در مغز فتنه از اثر اهتمام تو
 اجرام اختران سماوی باتفاق
 چون آسمان مطاوع و اجرام چاکرند
 شعرم بمدحت تو بشعری رسید از آنک
 با شهسوار چرخ برین هم عنان شود
 تا چار مادرست و سه فرزند کون را
 با دای بقای عمر تو چندانکه در حساب
 از طول دهر کسوت عمر ترا طراز
 کار تو در ترقی و جلاء تو مستدام

مرغی که کر گسان سپهرش بود شکار
 قوس قزح ز طایر ایوانت یسارگار
 در مجلس ز خوشه پروین کند نثار
 عالم بذات تست گرش هست اعتبار
 بوسد جناب در گهت از روی اضطرار
 جز در شکنج طره خوبان قندهار
 حفظ جهان پناه تو سدیدست استوار
 ترکیب گشته خاصیت کوك و کونکوار
 کردند بر مجاری حکم تو اقتصار
 اندیشه زین سپس ز مدار فلک مدار
 شعری سزد که باشدش از شعر من شعار
 طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
 یکدم میانداد تو خالی ز پنج و چار
 آنرا هزار سال محاسب کند شمار
 وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
 ملک تو بی نهایت و عمر تو پایدار

فی مدح صاحب السعید شمس الحق والدین محمود صابین طاب ثراه

اگر چه بی خبر افتاده ام ز یار و دیار
 چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست
 اگر نکار نگردد شکستگان را دست
 میان یار و کنارم زهی خیال که نیست

دام مقیم دیارست و جان ملازم یار
 نظر بیار بسودنی بقرب و بعد دیار
 بییچ روی^(۱) نشاید گرفت دست نگار
 در این میان که افتاده ام امید کنار

(۱) نسخه م. و ن.

آیا صباچو بدان گلشن روان برسی
 اگر دم از گل صد برك میزنی شاید
 بدان امید که همچون تو گوهری یابد
 ز حاجبان تو در حیرتم که پیوسته
 اگر چه سرو سہمی شد بر آستی - آزاد
 تنم نگر که شد از شوق خط مشکینت
 تطاول از چه کند آن دوزلف گردنکش
 سحاب بخشش دریا نوال پاک گهر
 فروغ دیده آفاق شمس دینی و دین
 دهد ببهر دل ملک بخش او اجری
 خرد که منشی علم^(۱) الهیست مقیم
 سپهر عودی اگر پرده هواش زند
 درست مغربی مہرا گرچه هست روان
 ہمای دولتش از بیضه چون برون زد سر
 اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود
 زہی سپهر برین را بدرگه تو یمین
 زمین ز خون عدویت محیط موج افکن
 ز نعل مرکب تو سوده ماه را جبهه
 سمند گرم روت کوه آسمان سرعت
 ارادت تو مدار سپهر را مرکز
 تو آن کریم نهادی که با افاضت جود
 اعادی تو کلابند و ملکشان جیفه
 خدا یگانا چون پایمال غم شده ام

ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
 ولی نبایدت آسودن از خروش هزار
 شد دست مردم چشم مقیم دریا بار
 کشیده اند کمان بر دو جادوی بیمار
 کند بندگی قد سرکشت افرار
 بسان خامه مخدوم عصر زار و نزار
 بدور معدلت قطب آسمان مقدار
 سپهر مرتبت کان یسار کوه و قار
 که هست درگه او قبله^(۱) صغار رکبار
 دهد با بر کف دُر شار او ادرار
 چو کودکان سبق مدحتش کند تکرار
 بدیع نیست که هسته حضرت بر ادوار
 بنزد خاطر او کی بود تمام عیار
 گرفته بود زمین و زمانه در منقار
 جهان گرفتن بر شمس کی بود دشوار
 خبی زمان و زمین را ز بخشش تو یسار
 زمان بکین حسودت نهنک مردمخواار
 ز رای روشن تو تیره مہر را بازار
 خدنگ چار پرت شاهباز شیر شکار
 عنایت تو اساس زمانه را معمار
 محیط را بدل و دست تست استظهار
 از آن مقیم دو انند در پی مردار
 بگیر دستم و در دست محنتم مگذار

(۱) نسخه . م . ملجا (۲) . نسخه . ت . حکم

کجا برم دو جهان گر عنایت نبود
 بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاک
 بدان خدای که مشاطگان قدرت او
 بدان کریم که بخشد بنای موسیچه
 بصنع لم یزل و لا یزال و اهب عقل
 بکنج خانه تفضیل مالک ملکوت
 بکمال معرفت سرمدی که حی قدیم^(۱)
 بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را
 بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج
 بمقدم و قدم صدق یار غار نبی
 بآب ابر حیا بار چشم ذی النورین
 بخون حلق حسین و بهمن خلق حسن
 بسوز و ساختن صابریں فی الآفات
 بنزهت چمن بوستانسرای مهدی
 بهادیان سییل و بکاتبان صحف
 بواصلان جدا از تواصل و موصل
 بهماضران معرا ز نسبت محضر
 بنظران عری از وسایل منظر
 بشبلی که بر آورد گرد از این بیشه
 باشیانه مرغسان گاشن ملکوت
 بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد
 بهآیتی که دیران صنع لم یزلی
 بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحه او

چوسرزدست برون رفت گو برودستار
 بشرط آنک نگیرد دلت ز بنده غبار
 کنند سلسله مرغول طره شب تار
 نسوای نغمه داود و لحن موسیقار
 که عقل را نبود با چرا و چو نش کار
 که وهم در حرم حرمتش ندارد بار
 بدان بر درمد از دیده اولی الابصار
 پیرده داری تشریف داد بر در غار
 علم برون زد از این دیر دایره کردار
 بعدل محتسب دین احمد مختار
 بتاب تیغ جهانسوز حیدر کرار
 بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار
 بآه و زاری مستغفرین بسالاسمار
 که طایرست از آن روضه جعفر طیار
 بهاتفان جبال و بساکنان قفار
 بسالکان برون از مدائن و اعصار
 بذاکران مبرا از وصمت^(۲) تذکار
 بناطقان بری از قرائین گفتار
 بادهمی که برون برد گوی از این مضمار
 بآستانه سکنان گنبد دوار
 بدان وثیقه که واثق بدو شدند اخیار
 نوشته اند برین هفت هیکل از زنگار
 کند مطالعه سر مخزن الاسرار

(۱) نسخه . ت . حکیم (۲) ننگ و عار و عیب و سنی

بسوز مجمر جان در سراقق انوار
 بدان مطیبه^(۱) که بود از هدایتش افسار
 بدان سحر که بود بامداد روز شمار
 کنند منقطع آن دم علاقه اعمار
 بدو حه‌ئی که برو هست هفت دوزخ نار
 بگلشن جبروت و بمورق الاشجار
 بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار
 بدان شتر که حییش گرفته بود مهار
 بنقطه‌ئی که بر آن میکند زمانه مدار
 بموقفی که بدان پای بند شد کهسار
 باد همی که بر آن شاه انجمست سوار
 بدان عماری زر کار آتشین مسمار
 بنفحه‌ئی که بود عقل کل ازو هشیار
 بپیر منحنی سبز پوش آینه دار
 بصبح و شام و بنور و ظلام لیل و نهار
 بچار طبع و سه روح و در کون و بلكدادار
 بیار یافتن جان بصدر صفا بار
 بطره‌ئی که ازو طیره می شود طرار
 بسر فرازی قامت بشیوه رفتار
 ببختیاری هُقبل بسگه دینار
 بآب داری خاک و بنور بخشی نار
 بعقل خرده شناس و خیال نفس نگار
 بصبح قرصه فروغ و بشام قرص اورار

بساز پرده دل در مجالس ارواح
 بدان سوار که بود از رسالتش افسر
 بدان زمان که بود انقطاع دور زمان
 بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس
 بروضه‌ئی که در او هست هشت خلد آبی
 بملکت ملکوت و بفالق الاصباح
 بدان حظیره که بود ابن آذرش طیسان^(۲)
 بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست
 بمرکزی که بدان میکند ستاره مسیر
 بطاعتی که بدان سر فراز شد گردون
 بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم
 بدان حواری شب گرد آبگون هودج
 بجرعه‌ئی که شود عقل کل از او سرمست
 بعکس آینه هفت جوش سبز غلاف
 بعشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا
 بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس
 بصف صفا نشینان بسار گاه قبول
 بغمزه‌ئی که ازو خیره می شود غماز
 بدستیاری ساغر پیامردی پمای
 بغمگساری شادی بطلعت میمون
 بخاک یزی باد و بیاد پامی آب
 بطبع نادره فرمای و وهم دور اندیش
 بشمس صیقلی و بدر آینه گردان

(۱) سواری و مرکب نسخه . م . براق (۲) کنگار

برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
 بآبروی غدیر و بھاك پای جدار
 بسوز نغمه زیرو بدرد ناله زار
 بسایه سر سرو و بگونه گلزار
 بدستهای ریاحین و پنجه های چنار
 بسوز ناله شبگیر كباك و نغمه سار
 بیانك مرغ صراحی و جام نوشگوار
 بقدر آصف جم بزم گسسته^(۱) پیکار
 بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار
 بتاب دینده من بالمشى و الابكار
 ز بارگاه جلال تو قبه زر کار
 مهل که دست بر آرد زمانه غدار
 کمینه بنده ای از بندگان خویش انگار
 مرا بیرو و آنکه هزار و يك پندار
 ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار
 زشوق مدح تو شعری ز شعر بنده شعار
 همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
 مباد بی تو و یادی ز عمر بر خور دار

بچرخ تیر کماندار و برق تیر انداز
 باتش دل روز و بیباد سرد سحر
 بدرد سینه عود و بساز پرده چنك
 بسبزه لب جوی و بخننده رخ گل
 بچشمه های بساتین و گوشه های چمن
 باشك چشم گهر بار ابر و نکبت باغ
 بتاب سینه پروانه و اب دیده شمع
 بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر
 بیاد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز
 بسوز سینه من بالخفاء و الاعلان
 بتابخانه نه سقف شش دریچه که هست
 که بعد ازین بدل آزاری و تعدی من
 ترا بدین همه سوگند می دهم که مرا
 گرت هزار چو من جا کردند در خدمت
 گرم تو خوار کنی کس نگویدم که عزیز
 من آن مدیح سگالم ترا که ساخته است
 همیشه تا متعاقب بود شهر و سنین
 جهان طفیل وجود تو باد و ملك وجود

فی الموعظه

بلاژورد برین نه کتابه زر کار
 ک یفه دل را سواد نقش و نگار
 مشو فسانه این هفت گوی و نه مضمار

نوشته اند مقیمان قبه زنگار
 که ای نمونه نقش نگار خانه کن
 تو می یگانه شش منظر و سه روح و دو کون
 (۱) نام پسر نوزد بن منوچهر بوده است.

برونگین سلیمان به اهرمن مسپار
 وزین سراچه خاکی امید مهر مدار
 گهر ز کیسه خارا نمیده کپسار
 مهمل که آینه دل بگیردت زنگار
 که عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار
 که بر سرتو قلم رفته است چون طومار
 که تا درست نهندت چو زر زروی عیار
 که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار
 بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
 ندا دهند^(۱) ترا بالعشی و الابکار
 چگونه بار دهندت بصدف صفة یار^(۲)
 بر آی بر شرف بنام این کبود حصار
 تو نیز بگذر از این هفت کوب سیار
 بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مدار
 چو نیک در نگری هندو میست آینه دار
 چو نرگس از تنهی چشم بر زر و دینار
 که نیستت خیر از ازدهای مرد مغوار
 که در شمار نیاری حساب روز شمار
 که هست روز و شب از بهر شش درم بیمار
 بر استی نبود بد مرد دست خار
 بحکم انک ز خونست اصل مشک تثار
 ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
 برین صحیفه سواد و بیاض لیل و نهار

بیا و دامن همت بدست نفس مده
 برین طبعچه چرخ و قرص گرم ملرز
 وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ
 ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون
 مباش غره بدین پنج روز نقد حیات
 مپیچ بر خود و از خط مرو بهیچ رهی^(۱)
 گرت در آتش سوزان برند ساخته باش
 زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
 چو در مشدد این کعبتین شش سوئی
 مجاوران زوایای ع-الم ملکوت
 که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
 چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود
 گذشت کوبه عمر همچو سیاره
 گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی
 سپهر کاین همه میگردد از برای دو فرص
 ترا چو سرو با آزادگی بر آید نام
 خیال گنج ز راهت چنان برون بردست
 از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد
 چه سود بر سر نر^(۲) کلاه زر حقه^(۳)
 نه مرد پنجه چرخ که در ز بردستی
 نسیم صبح سعادت بنخون دل یابی
 مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انک
 کمال قدرت حق بین که میکند تحریر

(۱) نسخه . ت . در خط مشو بهر وجهی (۲) نسخه . ت . زدند (۳) نسخه . م . بار (۴) نسخه . م . جقه

دگر ازین فلک سالخورد بپهده گرد
بعکم اوست که مرغان خوش نوای چمن
و گرنه جستن مرغی ز برك شاخچه‌ئی
رسید باد بهاران و بوی گل خواجو
بگرد مرکز خاکی طمع مدار مدار
بر آورند ز سرو سهی خروش هزار
خیال باشد در چار گوشه گلزار
دریغ عمر که بگذشت همچو باد بهار

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدولة والدين العراقي
و تهنية بالزفاف

چون نوعروس حجة سیمین ز رنگار
شد والی ولایت چین شهریار شام
بستند بر افق ز شفق لاله گون تنق
بیت العروس شش در پیروزه فرش را
چون تیره شب ستاره گل بر سپهر باغ
کف الخضیب کرده نگارین بهشتیان
تیر شهاب گشته صف اهرمن شکاف
دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی
چون چین جعد هندوی خورشید پیکران
دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب
بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد
کرده هلال موی میان خمیده زلف
در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز
از مه بر آستان افق سیمگون لکن

در رخ کشید طره مشکین مشکبار
زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار
کردند دهر را زغسق^(۱) عنبری دثار
از اطلس مرصع شب ساختند ازار
آمد گل ستاره ز باغ فلک بیار
و در وضه داده چون گل سوری به حجله بار
رمح^(۲) سماک^(۳) آمده شیر فلک شکار
بر دوش تاب طره و در گوش گوشوار
از رخ گشوده پرده گلریز سبز کار
مه را شب سیاه دل آورده در کنار
زاکیل تاج بر سر گردون گلخوار
پردانه‌های در زمین از پی تار
در ساعد فلک ز زر جعفری سوار
در بز مگاه مغربیان جام خوشگوار
وز شب در آستین هوا نافه تار

(۱) بفتحین تاریکی اول شب (۲) نیزه (۳) نام ستاره بیست و منزل قمر که سماک اعلاست و بر کف سنبله واقع شده نیز نوشته اند.

بر بام این بلند حصار کمانچه وش
 کاین روضه بهشت برینست یا نگار
 در فلک شب شعاع جلیست یا چراغ
 یارب بنفشه زار سپهرست یارم
 خاک بهشت عدن بکوثر مخمرست
 در بوستان خروش خردس صراحی است
 و امشب که روزنامه دولت سواد اوست
 گوئی مگر شماعه عنبر بر آتشست
 کافالاک را دماغ معطر شد از بخور
 ما را چه غم کنون که بخاوتسرای ما
 مجلس شکسته رونق بتخانه چگل
 زانها که جز بخواب نینند خواب را
 من غرق فکر گشته که امشب چه حالتست
 ناگه نگار لاله رخم در رسید و گفت
 ملک جهان گرفته بتیغ سخنوری
 وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع
 امشب شب زفانی مه برج سرور است
 فرخنده تاج دولت و دین آنکه چرخ را
 بهر تار سده علیای آصفی
 بیرون فرست زاده جان را بتهنیت
 بنواز نوبتی ز همایون که راستی
 قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا

بر ساز کرده زهره نوائی هم از حصار
 وین بوی مشک یا نفس باد نوبهار
 در جام زر عقیق مذاست یا عتقار^(۱)
 و ایا نگارخانه چینست یا نگار
 یا بزمگه بجرعه هستان شادخوار
 یا بانگ مرغ زار بر اطراف مرغزار
 دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
 یا در چمانه آتش می میزند شرار
 و اجرام را مشام معنبر شد از بخار
 اقبال میر مجلس و شادیت غمگسار
 می آب برده از لب خوبان قندهار
 جز بخت خواجه کیست درین وقت هوشیار
 کاین نقشهای نادره میگردد آشکار
 کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار
 وانگاه کرده از دو جهان عزلت اختیار
 گاه صلائی بذل و تو محبوس افتقار
 مخدوم بنده پرورد و دستور کامگار
 درهم شکست رفعت او دست اقتدار
 عقدهی گهر بر آرز طبع گهر تثار
 تا بر زمین عجز نهد روی اعتذار
 چون بلبل چمن سزدش^(۲) مدح خوان هزار
 نظامی بدین طریقه و شعری بدین شعار

(۱) بضم . می (۲) نسخه . م . سزدت

کای شش جهت زقلزم جود تو يك بخار
 ارکان کعبه حرمت سدره را مطاف
 قانون عدلت بشکوه تو مستقیم
 عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید
 ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا
 شاخ امید را ز نوال تو بیخ و برگ
 از مجلس کمال تو ناهید يك ندیم
 رایت که هست مشرف دیوان کن فکان
 چرخي اگر چنانك بود چرخ را ثبات
 هر روز شاه گنبد نیلوفری ز بام
 گیتی بتیغ یسد در ایسام عدل تو
 از خیط شمس دیو سپید سپیده را
 دست تو بحر را نهد قطره می مجال
 لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند
 گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد
 و در چمن ز گلبن جودت و زد نسیم
 نرگس بود ز شوق لقای تو دیده و در
 بحر فراخ دل بیسارت خورد یمین
 چون خاک در گهت گهر تاج انجمست
 دیوان من که روضه اتواز مدح تست
 لیل و نهار من چو سواد و بیاض اوست
 کلك نحیف ین که بر ایتم خاطر م

وی نه فلک ز عرصه جباه تو يك غبار
 و اطراف موقف کرمت کعبه را مزار
 بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار
 جام جهان نمای ز رای تو مستعار
 و اجری ستان طبع تو تا قطره در بحر
 منسوج فضل را ز ضمیر تو بود و تار
 وز موکب جلال تو خورشید يك سوار
 مجموع روزنامه امسال خوانده پار
 بحری اگر چنانك بود بحر را قرار
 پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
 بیسخ خلاف بر کند از طرف جویبار
 چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار
 حالم نو کوه را نهد ذره می وقار
 جعد بنفشه را نبود تاب انکسار
 از چشمه سار مهر بر آید درخت نار
 بر جای برك گل ورق زر دمد زخار
 سوسن شود زحرص ثنایت سخن گزار
 زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
 چون تاج سر بنخسرو انجم فرو میار
 بر هفت هیکل فلکش زبید افتخار
 خوانم ثنای ذات تو با لیل و النهار
 با ناله های زیر کند گریه های زار